حدیث خوش سعدی

دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ سعدی

دکتر عبدالحسین زرین کوب



کتابخانه هنر و ادبیات رستار
@ArtLibrary

حدیثِ خوشِ سعدی



زرین‌کوب، عبدالحسین، ۱۳۰۱ـ۱۳۷۸.
حدیث خوش‌سعدی/ دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ سعدی/ نوشتهٔ عبدالحسین زرین‌کوب. ـ تهران: سخن، ۱۳۷۹.
۱۸۶ ص.
ISBN 964 - 6961 - 68 -1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
۱. سعدی، مصلح‌بن‌عبدالله. ـ ۶۹۱؟ ق. ـ ـ نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی ـ ـ قرن ۷ ق. ـ ـ تاریخ و نقد. ۳. سعدی، مصلح‌بن عبدالله. ۶۹۱؟ ق. ـ ـ سرگذشتنامه. الف. عنوان.

۴ ح ۴ ز/ PIR ۵۲۱۵ ۳۱ / ۱ فا ۸
۱۳۷۹ ز س/ ۵۵۴ س
کتابخانهٔ ملی ایران ۲۰۲۱۹ ـ ۷۹م

حدیثِ خوشِ سعدی

دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ سعدی

نوشتهٔ

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

تهران، ۱۳۷۹



حدیثِ خوشِ سعدی

دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ سعدی

نوشتهٔ عبدالحسین زرین‌کوب
تنظیم: کمال اجتماعی جندقی

چاپ اول ۱۳۷۹

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه
حروفچینی: گنجینه
چاپ: چاپخانهٔ مهارت

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک ۱ـ۶۸ـ ۶۹۶۱ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 68 - 1

انتشارات سخن: خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

فهرست مندرجات

یادداشت ناشر

همّت انتشارات سخن، همواره بر آن بوده و هست که آثار دانشمندان ونویسندگان فرزانه و صاحب نام را چاپ و تقدیم دانش‌پژوهان کند، و از توفیقی که تاکنون در این راه داشته است خدای را سپاس دارد.

در همین راستا مفتخر است که با چاپ سه کتاب صدای بال سیمرغ، دیدار با کعبهٔ جان و کتاب حاضر که همگی پس از فوت دکتر زرین‌کوب به‌چاپ رسیده‌است‌بخش عمده‌ای از یادداشتهای چاپ نشدهٔ استاد فقید دکتر عبدالحسین زرین‌کوب را به‌دست علاقه‌مندان رسانده‌است. اکنون این مژده را نیز برای خوانندگان داریم که در آیندهٔ نزدیک باقی‌ماندهٔ یادداشتهای چاپ نشدهٔ استاد زرین‌کوب دربارهٔ زندگانی و اندیشهٔ فردوسی، زندگی کوروش کبیر، نردبان شکسته (تفسیر مثنوی معنوی مولانا) و یادداشتهای روزانهٔ استاد را چاپ و تقدیم علاقه‌مندان خواهیم کرد.

علی‌اصغر علمی

بسمه تعالی

مقدمه

استاد زرین‌کوب به‌سعدی و شعر و نثر و غزلش عشق می‌ورزید و از دیرباز در نظر داشت کتابی انتقادی و کامل دربارهٔ نبوغ درخشان این نابغهٔ پارس و نقد و بررسی یک‌یک آثار ارجمندش بنویسد اما متأسّفانه چنین مجالی نیافت و آن‌چه شما امروز به‌نام «حدیث خوش سعدی» در دست دارید، یادداشت‌های پراکنده‌ای است که از محتوای ده‌ها کارتن انباشته از یادداشت‌های گوناگون ـ دربارهٔ موضوع‌های مختلف ـ جمع‌آوری شده و به‌همّت آقای کمال اجتماعی که الحق سعی و مجاهدت ایشان در خور بسیار سپاسگزاری است به‌نظم درآمده و با بررسی دقیق دوباره به‌شکل این کتاب تقدیم خوانندگان گرامی می‌گردد.

البته اگر استاد در حیات خویش می‌خواست کتابی دربارهٔ سعدی تألیف کند؛ به‌این یادداشتهای پراکنده هرگز رجوع نمی‌کرد. قلم سحّار خود را به‌روی کاغذ می‌گذاشت و با انبوه معلومات تازه طرحی نو می‌افکند.

اما همانطور که ملاحظه می‌فرمائید این یادداشت‌ها هم که استاد از جوانی باز آنها را بر مجموعه ذخائر خود افزوده، مشحون از مطالب تازه، مستند و در خور توجّه است و حیف بود که در دسترس مشتاقان و دانشجویان عزیز قرار نگیرد. البته همه جا سعی شد که تمام کتاب فقط کلام خود استاد باشد و حتی با افزودن یک کلمه به‌هارمونی خوش‌آهنگ کلام ایشان لطمه‌یی وارد نشود.

باری از ناشر محترم آقای علی‌اصغر علمی که در انتشار و توزیع کتابهای استاد جهد بلیغ می‌فرمایند کمال امتنان حاصل است و توفیق ایشان را در انتشار ذخایر فرهنگی ملت نجیب ایران آرزومندم. در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانم از آقای علی دهباشی نیز که با همه گرفتاریهای مختلف، از راهنمایی و عنایت برادرانه خویش ما را بی‌نصیب نمی‌گذارند از طرف خانواده زرین‌کوب تشکر کنم.

و من الله توفیق

قمر آریان

خلق و خوی و سیرهٔ اتابک ابوبکر

در دوران اتابک ابوبکر، شیراز امنیّت یافت ـ امنیّتی که استبداد و خشونت آن را برقرارکرده بود. با وفات سعد زنگی فرمانروایی فارس به‌این اتابک‌زاده که قتلغ‌خان نام داشت و بیشتر به‌عنوان ابوبکر مشهور بود رسید. اتابک ابوبکر سختگیر، بی‌رحم و خودرای بود. نه فقط به‌خاطر حفظ ملک با پدرش سعد زنگی درآویخت و او را زخم زد (وصّاف / ۱۰۴)، بلکه برادرش سلغور را بی‌آنکه از جانب او مورد تهدید باشد به‌زهر هلاک کرد (وصّاف /۱۶۹). از وقتی بعد از پدر (جمادی ۶۲۳) به‌فرمانروایی رسید، سعی کرد رسم و راه تازه‌یی در پیش گیرد. برخلاف پدرکه خود را به‌خوارزمشاه بسته بود، وی نسبت به‌مغول از در طاعت درآمد.

وزیر پدر، عمیدالدین اسعد را که با دیوان خلافت ارتباط داشت معزول کرد و به‌حبس انداخت، نسبت به‌اوکتای قاآن‌خان مغول اظهار اطاعت کرد و سالانه مبلغی همراه با مقداری مروارید و نفایس دیگر به‌دربار قاآن می‌فرستاد. امّا این مال که نسبت به‌عواید فارس چندان قابل ملاحظه نبود فارس را از تعرّض مغول حفظ کرد. با این حال شحنگان مغول را در خارج از شیراز مقام داد، و بدین گونه او شیراز را از تعرّض آنها در امان داشت. دربار خود را هم به‌خارج از شهر منتقل کرد و شهر نه فقط از زحمت مغول بلکه از رفت و آمد مزاحم لشکریان خود وی نیز در امان ماند.

در جزئیات کارها رسیدگی می‌کرد. با آنکه خود از شراب‌خواری اجتناب داشت، در مجلس او ارکان و امراء شراب می‌خوردند و موسیقی و مطرب هم در

کار بود. (وصّاف /۱۵۷)

سنّت به‌قدری رایج بود که وقتی در شیراز کتب معتزله انتشار یافت واعظ و زاهد معروف شهر امیراصیل‌الدین عبدالله در صدد ترک کردن شهر برآمد. اتابک او را از ترک شیراز بازداشت و علما را از مطالعهٔ آن کتب مانع آمد (*شدّالازار* / ۳۲۹).

در توسعهٔ آبادی شیراز هم سعی بسیار ورزید، مساجد، مدارس، خانات و اسواق بنا کرد. دارالشّفا ساخت و در کنار آن بستانی غرس کرد برای تفرّج عام. بقعه‌ها و مزارات را که در شرف انهدام بود تعمیر کرد.

نسبت به‌فقها و زهّاد علاقه و تکریم بسیار نشان داد. اما از اهل حکمت نفرت داشت. تعدادی علماء عصر را به‌سبب اشتغال به‌حکمت و منطق از شیراز اخراج کرد.(وصّاف /۱۵۸)باعث‌اوبرانکاراین‌طایفه‌اشفاق‌اوبودبرمال‌وملک‌که‌مبادابه‌قوّت رؤیت و درایت یکی را بر اسرار آن وقوف افتد و خللی سرایت کند. (وصّاف /۱۵۹)

به‌اهل تصوّف علاقه نشان می‌داد. مدّعی جاهلی را که در لباس شیخی پیش او رفت اکرام بسیار کرد، پشت سر او نماز خواند و چون دریافت که او آیات نماز را درست نمی‌خواند اعتقادش در حقّ او افزود (وصّاف / ۱۵۹).

وزارتش را فخرالدین ابوبکر داشت ـ که پدرش حوایجی دربار اتابک بود، و او در وزارت وی نفوذ و استقلال فوق‌العاده یافت ـ و تقریباً شریک ملک وی محسوب می‌شد (وصّاف / ۱۶۱).

جزایر خلیج را تدریجاً به‌تصرّف درآورد ـ کیش در ۶۲۸، بحرین در ۶۳۳، قطیف در ۶۴۱ و او بدین گونه سلطان البرّ و البحر شد. خشونت او ناشی از احتیاط در حفظ ملک بود.

بالاخره در سنهٔ ۶۵۹ وفات یافت (وصّاف / ۱۸۰). هنگام وفات او پسرش سعد در شیراز نبود. در اوایل آن سال با برگ تمام به‌اسم نوا به‌حضرت هولاکوخان رفته بود. در اثناء مراجعت در شهر طبرتو (کذا: طبرش؟) خبر وفات پدر را دریافت. بر وفات او تأسّف خورد و هشده (= ۱۸) روز بعد وفات یافت.[۱]

مردم شیراز در روزگار سعدی

شهر در دست زهّاد بود. خانقاهها، صومعه‌ها و مسجدها در تمام کوی‌های شیراز شکفته بود. در جامع‌ها واعظان، جلوه‌ها در محراب و منبر می‌کردند. خود سعدی گه‌گاه درین مساجد کلمه‌یی چند بر طریق موعظه می‌راند ـ مجلس‌هایی به‌نثر و نظم. زاهدان در کوی و برزن نهی از منکر می‌کردند. محتسب در بازارها سختگیری می‌کرد. عابدان گه‌گاه از کنار مردم با ترشرویی می‌گذشتند. صورتهای زنان در زیر چادر بود. صبحگاهان صدای اذان شهر را بیدار می‌کرد. نیمروز مردم را به‌مسجد می‌خواند و شامگاهان از مسجد به‌سوی خانه می‌راند. طالب علمان در همه جا پراکنده بودند، صدای واعظ کوچه‌های اطراف را از طنین موقّر و مردانه پر می‌کرد.

ظاهر شهر تحت حکومت زهد بود ـ اما در باطن آن فسق گه‌گاه بیش از زهد حکومت می‌کرد. زرق و شید که زاهدان، صوفیان و بازاریان بدان متّهم می‌شدند، باطن شهر را نشان می‌داد. با این حال در گوشه کنار شهر فسق و جنایت هم همه جا وجود داشت. شهر خرابات داشت و کسانی که طالب عیش و باده بودند اگر به‌خرابات نمی‌رفتند در خانهٔ مغان، در خانهٔ ترسایان و گاه در خانهٔ یهودیان از شراب خانگی ترس محتسب ناخورده مست می‌شدند. یهودان مثل همه جا محله‌های جداگانه داشتند، با این حال در بین مسلمانان هم می‌توانستند خانه داشته باشند و

یکی از آنها نزدیک بود با سعدی همسایه شود.

دزدان، ولگردان، فقیران غالباً در رعایت آداب چندان مقیّد نبودند. بعضی رندان شهر گه‌گاه شیخ یا زاهدی را که در محلّه‌های خلوت پیدا می‌کردند می‌زدند و مورد بی‌حرمتی قرار می‌دادند. در همین کوچه‌های پست و فقیر بود که جوانان مست می‌کردند، عربده می‌زدند و گه‌گاه بی‌هوش در کنار راه می‌افتادند. دزدی که مولد فقر و بی‌تعادلی بود، بارها خانهٔ توانگران و گاه خانهٔ درویشان را به‌غارت می‌داد. عشقبازی با پسران، در بین این طبقات معمول بود و بارها رقابت‌های عشقی به‌جرم یا جنایت می‌انجامید. جوان فقیرزاده‌یی که درین کوچه‌های تنگ، درین محلّه‌های غبارآلود دورافتاده اوقاتش را به‌بیکاری، دزدی می‌گذراند بارها کوچه را خلوت می‌کرد، عربده می‌کرد، آدم می‌کشت و به‌زندان می‌افتاد. مواردی پیش می‌آمد که پسر جوان جنایت می‌کرد و می‌گریخت و به‌جای او پدر به‌زندان می‌افتاد.

کام‌جویی، نظربازی و باده‌خواری اختصاص به‌محلّه‌های فقیرنشین یا رندان بی‌بندوبار نداشت. توانگرزاده‌یی که چیزی از ترکهٔ خویشان به‌دست می‌آورد برای هرگونه هرزگی و عیاشی دستش باز بود ـ منکری نبود که نمی‌کرد، مسکری نبود که نمی‌خورد. یک قاضی که شیخ برای رهایی از آزارش او را قاضی همدان خواند، حتی می‌توانست نعلبند پسری را با خرج مال به‌دست آوَرَد و تا صبح با او عیش و مستی کند. عشقبازی‌های جوانی، که خود سعدی هم با شاهدان شهر مکرّر ماجراها پیدا می‌کرد از نظر محتسب پنهان می‌ماند. حتی در مکتب، معلّم با بعضی متعلّمان گوشهٔ چشمی داشت و آن را از وی پنهان نمی‌کرد.

تحصیل در بغداد

سعدی تحصیلات مقدّماتی را در شیراز انجام داد و هنگامی که فارس دچار آشوب و هرج و مرج گردید و مقارن هجوم مغول به‌ایران و حملهٔ غیاث‌الدّین برادر جلال‌الدین خوارزمشاه به‌فارس و پناهنده شدن سعدبن زنگی به‌قلعهٔ استخر، تقریباً در حدود سال ۶۲۰ هجری، سعدی شیراز را به‌قصد رفتن به‌بغداد ترک کرد. به‌علاوه برای طالب علمی مانند سعدی مسافرت به‌کشورهای دوردست و حضور در مدارس مختلف و کسب فیض از محضر اساتید بنام برای تکمیل معلومات در آن زمان هم مثل امروز لازم شمرده می‌شد. وانگهی نظامیهٔ بغداد هنوز از مدارس بزرگ آن زمان بود و صیت شهرت اساتید آن، طالب عالمان سراسر عالم اسلام را به‌آنجا جلب می‌کرد. ازین رو سعدی نیز که استعدادی کم‌نظیر و شوقی بی‌حد برای یادگرفتن در خود می‌یافت مانند هر جوان طالب علمی روانهٔ بغداد شد و در مدرسهٔ نظامیه از محضر اساتید آن کانون علمی کسب فیض کرد و در شمار طلّاب علوم آن مدرسه درآمد و از همان کمک مالی مختصر که بر حسب مرسوم آن زمان به‌طالب علمان می‌پرداختند استفاده کرد.

طالب علمی جوان بود. در مدرسهٔ نظامیه درس می‌خواند و از زندگی بغداد لذّت می‌برد. دوستانِ بغداد شوقِ هوای شیراز را در آن سالهای افتد و دانی از خاطرش برده بودند. از یک خاندان شافعی که همهٔ قبیلهٔ آن عالمان دین بودند

برخاسته بود. از نظامیه کمک خرج می‌گرفت. هیچ کس نمی‌دانست به‌خاطر سابقهٔ علمی خانواده‌اش نظامیه این امتیاز را به‌او داده بود، یا به‌خاطر آنکه طالب علمی فقیر و غریب بود. شاید کسانی که در او به‌چشم حسادت می‌نگریستند و او را شایستهٔ چنین مزیّتی نمی‌شمردند دوست داشتند وانمود کنند که این مدد معاش تحصیلی را او به‌توصیهٔ اتابک فارس دریافت می‌دارد. امّا او در نظامیه، برخلاف بسیاری طالب علمان حرفه‌یی، اوقاتش را به‌تن‌آسانی نمی‌گذراند. شب و روز تلقین و تکرار داشت ـ و این کار هرقدر او را در چشم استادان عزیز می‌کرد در نظر طالب علمان دیگر مورد نفرت و حسد می‌ساخت.

بسیاری طالب علمان، در نظامیه حجره‌یی گرفته بودند و اوقات خود را در خارج به‌کسب یا به‌عشرت می‌گذراندند. خانهٔ اجاره‌یی در بغداد نایاب بود و یک حجره در نظامیه برای بسیاری جوانان مجرّد تحقّق یک رؤیا شمرده می‌شد.

از سالها پیش که کفّار تاتار ماوراءالنّهر و خراسان و جبال و آذربایجان را در زیر سم اسبان به‌خاک و خون کشیده بودند سیل مهاجر از همه جای ایران به‌بغداد ریخته بود ـ و به‌دنبال ورود سیل‌آسای آنها در بغداد خانه نایاب، ارزاق گران شده بود و دکانداران به‌اقتضای حال کم‌فروش، اجحاف کار و غیر قابل اعتماد شده بودند.

طالب علم شیرازی، با سعی و جدّ بسیار زبان عربی راکه زبان علم، زبان مدرسه و وسیلهٔ جلب نظر استادان بود آموخته بود. آن را مثل اهل بغداد و غالباً با همان لهجهٔ آنها به‌روانی حرف می‌زد. گه‌گاه هم، به‌طالب علمان جوان‌تر، که به‌توصیه و حمایت و تشویق توصیه‌نویسان به‌نظامیه آمده بودند در درس کمک می‌کرد. چهرهٔ ساده و معصوم بعضی از این نابالغان نورسیده هم وی را به‌این کمک تشویق می‌کرد. شاید حاسدان که از عهدهٔ این کمک‌ها برنمی آمدند، طالب علم شیرازی را درین کار به‌قصد نظربازی هم متّهم می‌کردند. خاصه که این جوان فارسی شعر هم می‌گفت و گه‌گاه در جمع دوستان که بعضی ازین نوخطان تازه‌وارد هم در آنجا حاضر می‌شدند

این شعرها را می‌خواند.

شعرهایش غالباً فارسی بود، احیاناً هم تعدادی ابیات عربی بود. شعرهایی ساده، لطیف، عاشقانه و آکنده از احساس و تجربهٔ شخصی. قطعه‌های کوچک عربی که غالباً چیزی هم از حیات احساسی محیط نظامیه را منعکس می‌کرد، و غزلهای فارسی که از یک عشق واقعی یا یک احساس عاشقانهٔ ناشی از شور و هیجان جوانی حکایت می‌کرد امّا همه چیز آن در ابهام بود.

هیچ کس از اینکه مخاطب شاعر و آنکه موضوع این عشق او کیست بوئی نمی‌برد. طالب علمان جوان از شنیدن آنها لذّت می‌بردند، بعضی لبهاشان از خنده می‌شکفت و بعضی تا بناگوش سرخ می‌شدند. اما غزلها پر از اشاره به‌زیبایی‌های جسمانی و روحانی بود وکسانی که برای شنیدن آنها در پیرامون طالب علم شیرازی جمع می‌شدند نمی‌توانستند حدس بزنند اینها را باید از مقولهٔ غزلهای مذکّر شمرد یا مؤنّث. آنها را به‌یک ذوق عرفانی زودرس که در آن ایّام در نظامیه و در تمام مدارس بغداد در بین جوانان مورد توجّه شده بود باید منسوب داشت یا به‌یک تمرین سادهٔ شاعرانه ـ و به‌مثابهٔ تخته مشق تمرین شاعری. اینها غزلهایی بود که بعدها در مجموعه اشعار این طالب علم جوان به‌نام غزلیّات قدیم خوانده شد. وی در پایان این غزلها از خود به‌عنوان سعدی نام می‌برد.

سعدی تخلّص شاعرانه‌اش بود و به‌زودی در تمام نظامیه به‌همین نام شناخته شد. دوستان نزدیک‌تر، که با او به‌نظامیه آمده بودند، یا از اهل شیراز بودند او را گه‌گاه به‌نام‌های دیگر هم می‌خواندند. مصلح‌الدین، مشرف‌الدین، مشرف، مصلح و شاید برسبیل مزاح ابوعبدالله. این نام‌ها را فقط اهل شیراز، اهل فارس و سایر دوستان نزدیک دربارهٔ او بر زبان می‌راندند. برای دیگران او فقط سعدی بود. سعدی شیرازکه غزلهایش جوانان نظامیه، ویژه آنها راکه زبانشان فارسی بود به‌شدّت تحت تأثیر قرار می‌داد و به‌طالب علم جوان علاقه‌مند می‌کرد. در بین این ستایشگران فارسی زبان، البته عدهٔ کسانی که از فارس یا شیرازگرد او جمع

می‌آمدند کم نبود، امّا تعداد زیادی از آنها از خراسان، از ماوراءالنّهر و حتی از تبت و چین هم آمده بودند. نوخطانی از خطا، جوانانی از سمرقند و طراز، طالب علمانی از بلخ و بامیان و حتّی از مولتان و سند.

سعدی در نظامیه، در بین این جمع که همه شافعی مذهب بودند و همه به‌زبان فارسی حرف می‌زدند یا آشنا بودند تدریجاً سیمایی محبوب، دوست روی و مورد علاقه شد. برای آنها که تازه از راه رسیده بودند مقدّمهٔ زمخشری را کـه در دست داشتند تفسیر می‌کرد[1]، یا از آنها رفع اشکال می‌کرد. برای آنهاکه در فهم فقه، کلام یا تفسیر به‌کمک او محتاج می‌شدند راهنمایی و راه‌گشایی می‌کرد و آنها راکه برای شنیدن اشعارش نزد وی می‌آمدند دلنوازی‌ها می‌کرد ـ و گاه برای آنـها قـصّه‌های دلاویز می‌گفت. قصّه‌های جالب و اعجاب‌انگیز از عشقهایی کـه در شـیراز یـا در بغداد برایش پیش آمده بود، از مسافرتهایی که خیال انجام دادن آنها را داشت یا هرگز به‌انجام دادن آنها توفیق نیافت. از همهٔ طبقات خلق، از همهٔ اصناف شهر، از عابدان، از صوفیان، از بازرگانان، از عیّاران ـ و شیرینی گفتار و لطف بیان او چنان بود که هیچ کس در راستی و درستی حرف‌هایش تردید نمی‌کرد ـ و او خود نیز گه گاه آنها را باور می‌کرد یا برای تمام عمر به‌گردن می‌گرفت.

اگر بعضی ازین قصّه‌ها دروغ بود، یا برای خود او رخ نداده بود، نزد شنوندگانش تفاوت نداشت. همین که مایهٔ لذّت و تفریح آنها می‌شد بسنده‌شان بـود ـ آنـها را به‌مثابهٔ مقامات که در مساجد، میدانها و بـازارهـا از جـانب مـعرکه‌گـیران تـرتیب می‌یافت و حکایات عجیب، راست یا دروغ، اما همواره با لطف بیان به‌تقریر می‌آمد و شعر و نثر و هزل و جد در آنها به‌هم می‌آمیخت و ساعتها مایهٔ لذّت و انـبساط خاطر شنوندگان می‌شد تلقّی می‌کردند. خود او هم اگر نیوشنده‌یی می‌کوشید با اصرار یک قصّهٔ او را غـیر واقـع نشـان دهـد لبـخندی مـی‌زد، شـانه‌هایش را بـالا می‌انداخت و فحوای این مصرع خود را بر زبان می‌آورد که بسیار خوب، اشکالی

---

۱. استاد در حاشیهٔ نوشته‌اند «مقدمهٔ نحو زمخشری»

نیست: جهان دیده بسیار گوید دروغ. لبخندش هم برای آن بود که او در آن سالهای نظامیه هنوز جهان دیده هم نبود، فقط زبان شیرین و بیان جذّاب جهان دیدگان را داشت و رمز قصّه‌پردازی را می‌دانست. شعرهایش هم که طی حکایت می‌آورد روایات او را چنان که در روحیهٔ اهل عصر معمول بود، باورکردنی جلوه می‌داد.

درین ایّام در عنفوان جوانی بود، امّا خاطره‌ها و قصّه‌هایی که نقل می‌کرد عمر بیشتری را برایش الزام می‌کرد و هیچ کس به‌درستی نمی‌توانست شمار درستی از عمر گذشته‌اش را حدس بزند. امّا تمنّاهای جوانی سرّهایش را فاش می‌کرد. با آنکه به‌اقتضای زندگی دانشجویی عصر، اوقاتی راکه در نظامیه به‌درس استاد نمی‌رفت یا با همدرسان به‌تلقین و تکرار درس‌ها اشتغال نداشت، خواه ناخواه به‌مجالس وعظ می‌رفت، در حلقه‌های تفسیر که در مدرسه تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد، به‌زیارت زهّاد و صالحان شهر وقت می‌گذاشت و احیاناً قبور خلفا را در رصافه و مقابر مشایخ صوفیه را در... زیارت می‌کرد، باز آن اندازه وقت و فراغت داشت که حضور در مجالس سماع را فراموش نکند.

سالهای ۶۳۰ ـ ۶۲۰ در بغداد

در بغداد خانهٔ خالی به‌سختی پیدا می‌شد. گرانی بیداد می‌کرد و خواربار نایاب بود. از چندین سال پیش که ماوراءالنهر، خراسان و عراق به‌دست مغول افتاده بود، حاجیان، مسافران، خانه‌به‌دوشان و کسانی که مال و خانه و معیشت و عیال خود را از دست داده بودند به‌بهانهٔ حج یا به‌جستجوی امنیت به‌این تختگاه خلفا آمده بودند.

انبوه جمعیّت خانهٔ اجاره‌یی را به‌شدّت تنگیاب کرده بود. حتی طالب علمان که برای تحصیل به‌بغداد می‌آمدند در آنجا به‌شدّت با مشکل مسکن مواجه بودند. در بسیاری موارد چندین تن از آنها در حجره‌یی کوچک از مدارس مخروبه با هم زندگی می‌کردند. بسیاری در مسجدها، در خانقاه‌ها و در خانه‌های خرابه زندگی می‌کردند.

ارزاق هم نایاب بود و دکانداران از هیچ گونه اجحاف دریغ نداشتند. محتسب شهر هم از عهدهٔ الزام آنها به‌آنکه بهای ارزاق را دایم به‌بالا نبرند برنمی‌آمد.

کثرت جمعیّت همه کار را دشوار کرده بود، بیکاری را افزوده بود و لاجرم امنیّت شهر از بین رفته بود. دزدان، گدایان و درماندگان شهر را به‌ناامنی انداخته بودند و شهر از کثرتِ خلق در حال خفقان و انفجار بود. خلیفه در قصر خود از دزدان و عیّاران احساس ناامنی می‌کرد. عیّاران تقریباً برهمهٔ کارها چیره بودند. چنان که درین احوال غالباً پیش می‌آمد شبها خانه‌ها غارت می‌شد، مردم ربوده می‌شدند، گروگان

گرفته می‌شدند قدرت امیر دزدان و سرهنگ عیّاران، در بسیاری موارد قدرت خلیفه و قدرت حاکم بغداد را به‌چیزی نمی‌گرفت.

طالب علمان، که برای تحصیل به‌بغداد می‌آمدند به‌زحمت در نظامیه جایی پیدا می‌کردند و با محنت و سختی بیشتر غذای روزانهٔ خود را در خانقاه‌های صوفیان یا در دعوتهایی که توانگران بر وجه نذور و فتوح و ضیافت می‌دادند به‌دست می‌آوردند ـ و گاه چنان پیش می‌آمد که روزها گرسنه می‌ماندند و در کاروانسراها و میدان‌ها به‌محنت بسیار وسیله‌یی برای امرار معاش به‌دست می‌آوردند.

اینکه سعدی طالب علم جوان که در همین ایام تازگی از شیراز به‌بغداد آمده بود، در نظامیه حجره‌یی به‌دست آورده بود و حتّی مدد معاش هم برایش تعیین شده بود و فرصتی برای تلقین و تکرار پیدا کرده بود برای خود وی مایهٔ خرسندی بود و برای بسیاری از طالب علمان همسن و سال او انگیزهٔ حسد و ناخرسندی بود. هیچ کس نمی‌دانست که او به‌کمک کدام صاحب‌نفوذی حجره و مدد معاش به‌دست آورده بود و آنقدر آسایش و فراغت پیدا کرده بود که می‌توانست در پای درس و مجلس و بحث مشایخ نظامیه بنشیند، از درس آنها استفاده کند و بی‌آنکه برای امرار معیشت ناچار به‌کارهای سخت گردد و اوقات خود را شب و روز به‌مطالعهٔ کتاب و تلقین و تکرار درس بپردازد.

خود او درین باب با هیچ کس سخن نمی‌گفت و بعدها هم هیچ گونه اشارتی به‌این مطلب نکرد. اما رقیبان مدرسه و کسانی که بلفضولانه دایم به‌کندوکاو در آنچه به‌آنها ارتباطی نداشت اشتغال داشتند ظاهراً گمان می‌کردند که فرمانروای فارس، اتابک سعد زنگی اسباب معیشت و تحصیل او را فراهم ساخته است و لقب سعدی را که او نزد آشنایان به‌همان نام خوانده می‌شد شاهد قرینه‌یی برای این احتمال تلقّی می‌کردند. بعضی هم‌چنان می‌پنداشتند که شاید دوستان پدرش در دربار خلیفه یا در بین بازرگانان بغداد وجود دارند و جوان شیرازی به‌حمایت آنها در راحت و فراغت نسبی مجال اشتغال به‌درس و بحث و مطالعه دارد. امّا سعدی در

باب این لقب، که تخلّص شعری او بود، هرگز توضیحی نداده بود و اینکه سعد زنگی او را تحت حمایت داشته باشد فقط یک حدس بود.

خانوادهٔ او در بغداد ناشناس بود امّا ظاهراً کسانی هم بودند که از اشارهٔ قول او یا از پیش خود، وی را به‌خاندان سعد ـ سعدبن عباده ـ صحابی رسول، منسوب می‌پنداشتند و در بغداد حتی نام سعد زنگی را که اتابک فارس بود نشنیده بودند.

البتّه طالب علم جوان، فقه می‌خواند، تفسیر می‌خواند، به‌ادب عرب علاقه می‌ورزید، امّا کمتر کسی هنوز می‌دانست که او شاعر هم هست و قبل از آنکه به‌بغداد بیاید در شیراز زبان به‌شاعری گشوده است. آنکه همهٔ قبیلهٔ او عالمان دین بوده‌اند، در شور و هیجان احساسات جوانی به‌شاعری روآورده بود، و در بغداد نیز با وجود اشتغال به‌موعظه و علم، باز گه‌گاه در شعر و شاعری لحظه‌هایی صرف اوقات می‌کرد.

آیا آگهی از همین قریحهٔ شاعری، سبب نشده بود تا سعد زنگی این جوان را که پدرش مدّت‌ها در دستگاه وی خدمت کرده بود، تحت حمایت درآورد و برای او در نظامیه حجرهٔ مناسب و مدد معاش کافی فراهم سازد؟

اینکه سعدی جوان درین سنین بیست سالگی به‌بغداد آمده بود و اوقات خود را صرف فقه و حدیث و قرآن می‌کرد، بی‌شک از آن رو بود که در آن ایام توقف در شیراز برایش سخت شده بود. وجودش از جور سختی به‌تنگ آمده بود و نمی‌توانست محیط جامعهٔ شیراز را تحمّل کند*. این فکر که انسان نمی‌تواند به‌خاطر حبّ وطن ـ علاقه به‌شهر و زادبوم ـ آیندهٔ خود و حیات خود را فدا کند در خاطرش تأثیر قوی گذاشته بود. بعدها و شاید نیز در همین ایّام این مضمون را در شعر خویش تکرار کرده بود و بدان باور کرده بود.

در آخرین سالهای اقامت در شیراز، با آنکه لب به‌شاعری گشوده بود، سعی نکرده بود به‌شاعری شهرت پیدا کند. اگر مثل کمال اسمعیل شاعر معروف اصفهان

* ستاره‌های داخل متن نشان آن است که در تعلیقات پایان کتاب مطلبی در آن باره آمده است.

که در همین سنین بیست سالگی با مرثیه‌یی که برای پدرش جمال‌الدین گفته بود به‌شاعری مشهور شد، وی نیز در زادگاه خود به‌شاعری نام و آوازه می‌یافت ناچار می‌شد در دربار اتابک سعد عمر را در ستایشگری سر کند، و از لذّت جهانگردی که از جوانی دلباختهٔ آن بود تقریباً محروم بماند. اینکه تا مدّتها بعد ـ حتی در اوایل عهد، اتابک ابوبکر هم وی در فارس به‌شاعری شهرت نداشت، و کتاب ***المعجم*** شمس قیس که در فارس و در دربار اتابک ابوبکر تألیف شد، یک بیت هم از سخنان او نقل نمی‌کند، بی‌شک به‌خاطر آن بود که او در آن سالهای جوانی کوشیده بود، به‌عنوان شاعر شهرتِ نیابد و دچار محنت مدحتگری در دربار فارس نشود. اتابک فارس هم چون شوق و علاقهٔ او را به‌ادامهٔ تحصیل درک کرده بود، به‌خاطر تعدادی عالمان دین فارس که خویش و قبیلهٔ او بودند، او را به‌مسافرت بغداد و تحصیل در نظامیّه تشویق کرده بود و اسباب فراغت او را هم فراهم ساخته بود.

با این حال این ارتباط و انتساب به‌اتابک سعد، چیزی بود که سعدی هرگز آن را در نزد یاران افشا نکرده بود و سالها بعد هم که به‌شیراز بازگشت ضرورتی برای اظهار آن ندیده بود. در نظامیّه همدرسانش او را سعدی می‌خواندند و نام او و پدرش که مصلح‌الدین یا مصلح یا مشرف بود بر سر زبانها نیفتاد و تقریباً برای همیشه در ابهام و تردید باقی ماند.



بغداد تجربهٔ سالهای جوانی سعدی بود. سالهای شادی و جوانی ـ به‌قول خودش «چنان که افتد و دانی». با آنکه در آنجا، گروه‌هایی از همهٔ اصناف، از مهاجران خراسان، سیستان، عراق، جبال و ماوراءالنّهر سر می‌کردند، طالب علم جوان سعی می‌کرد معاشرت با آنها را محدود کند. سعی کرد با مستعربان بیامیزد و در زبان تازی تبحّر پیدا کند. در آغاز ورود البته این کار برایش دشواری داشت...

بازگشت به‌شیراز

سعدی اینک به‌قدم رفت و به‌سر بازآمد

مرد دیگر جوان نبود. پنجاه سالی را ـ بیش و کمتر ـ پشت سر داشت و این سن و سالی بود که در آن بسیاری از همسالان او به‌زهد و توبه می‌گرائیدند و به‌عمر به‌غفلت تلف شدهٔ خویش تأسّف می‌خوردند. امّا او هنوز همان سعدی سالهای بیست، سالهای «افتد و دانی» بود. سی سالی از عمرش در غربت گذشته بود و بعد از اینهمه دوری، تولّای مردان این پاک‌بوم، او را به‌شیراز می‌کشانید. با قافله و دور از قافله به‌فارس بر می‌گشت و شوق دیدار عزیزان خاطرش را برمی‌انگیخت. وقتی شیراز را ترک کرده بود بیست سالی بیشتر نداشت و اکنون که از شام به‌شیراز باز می‌گشت، با آنکه بار یک عمر پنجاه ساله را بر دوش داشت سختیهای غربت که هرکس دیگر را، در چنان احوالی که او آن را گذرانده بود، خسته و افسرده می‌کرد، چیزی از شور و شیدایی سالهای جوانی او نکاسته بود. زندگی در بغداد، در دمشق، در حلب به‌صورت طالب علم و واعظ و مسافر و سقّا، و بارها سفر به‌حجاز با قافلهٔ حاج، سواره یا با پای پیاده، تمام شهد و شرنگ یک عمر آکنده از ماجراهای تجربه‌آموز ـ کوچک یا بزرگ ـ را به کام او ریخته بود و او با این حال همچنان زندگی را باکنجکاوی، با علاقه و با شوق خوشباشی می‌نگریست، آن را دوست می‌داشت، و می‌کوشید وجودخود را ازتمام آنچه تجربهٔ آن به‌انسان هدیه می‌نماید سرشار سازد.

شاعر بود و هرچند هنوز شعر او، که هرجا سفر کرده بود مورد تحسین شعرشناسان واقع گشته بود، در شیراز شهرت پیدا نکرده بود. در قافله‌یی که او، از بغداد تا اصفهان یا از اصفهان تا فارس با آن همراه بود، کسانی که از دوستان سالهای گذشته با او برخورد پیدا می‌کردند، از ذوق شعرش آگاه بودند. در طی این سی سال دوری او به‌هرجا سفر کرده بود یاران و آشنایان را از چاشنی اشعار شوخ و لطیف خویش ـ که به‌پارسی یا تازی ـ چیزی چشانده بود و در اطراف دنیایی که او در طی این سی سال سیاحت به‌آن سرزمینها قدم نهاده بود کسانی بودند که چیزی از اشعار او را شنیده بودند یا از حفظ داشتند. در فارس، در حوزهٔ دربار شاهزاده ابوبکر اتابک فارس هنوز چیزی ازین شعر شهرت نداشت و یک ادیب وابسته به‌این دربار، که دربارهٔ شعر و عروض و بدیع کتابی به‌نام ***المعجم*** به‌این اتابک جوان اهدا کرد (۶۳۰)، هیچ نمونه‌یی از شعر این شاعر شیرازی که نام او از نوعی انتساب با خاندان اتابک خبر می‌داد، نشنیده بود. اگر شنیده بود، برای خشنودی و دلنوازی از اتابک هم که بود چیزی از آن را درین کتاب خویش برطریق نمونه می‌آورد. اینکه شعر وی، در آن ایّام هنوز در فارس شهرت نداشت ظاهراً از این معنی ناشی بود که او برخلاف رسم شاعران ستایشگر عصر، از آنجا که بود ـ بغداد یا دمشق ـ شعر مدیحه به‌دربار اتابک هدیه نمی‌کرد و با آنکه به‌خاطر انتساب پدرش به‌دربار اتابک سعد در دستگاه این اتابک تازه ـ ابوبکر سعد ـ ناشناخته نبود، چنان که خود نیز بعدها خاطرنشان ساخت، «سرِ مدحت پادشاهان نداشت» ولاجرم در شیرازِ عهد اتابک ابوبکر، که او از شام آهنگ بازگشت به‌آن را داشت هیچ کس او را در ردیف شاعران حرفه‌یی ـ امثال مجد همگر یزدی، امامی هروی و امثال آنها، نمی‌شناخت و هرکس او را در قافله‌یی که از بغداد یا اصفهان به‌فارس می‌آمد می‌دید او را به‌عنوان واعظ و فقیه و دانشمند به‌جا می‌آورد.

بازگشت به‌شیراز برای وی، در پایان سالها دوری و آوارگی، بازگشت به‌بهشتِ گمشده بود. بهشت گمشده‌یی که یک سفر دراز آهنگ، وی را طی سالها از آن جدا

کرده بود. اکنون درین سالهای پنجاه‌سالگی جستجوی آرامش و سکون، که در خارج از شیراز همه جا جُسته بود و همه جا از آن محروم مانده بود، او را به‌شیراز می‌خواند. سالهای افتد و دانی را در حدود بیست سالگی در شیراز پشت سر گذاشته بود و اکنون خاطرهٔ آنها را در شیراز می‌جست. در پنجاه‌سالگی احساس پیری، احساس گذشت عمر خاطرش را ـ جز در لحظه‌های گذرا دچار دغدغه نمی‌کرد. زنده‌دلی او را جوان نگهداشته بود. در صحبت یاران هنوز در همین راهِ بازگشت زیباییهای انسانی هم مثل زیباییهای باغ و صحرا او را به‌شور و وجد می‌آورد. هنوز آن اندازه از شور عاشقی بهره داشت که لطف جمال خوبرویی او را در مظنّهٔ لغزش قرار دهد. سالها در کوچه‌های غبارآلود بغداد یا در بازارهای پر سر و صدای دمشق جز ترانهٔ تازی و جز صدای ساربان و آهنگ رقص شتر نشنیده بود. سالها در سرزمینهای دورافتادهٔ واقع در دامان بیابانها جز صدای جغد و آهنگ زاغ و زغن زمزمه‌یی به‌گوشش نخورده بود، و سالها جز در زیر سایهٔ چادرهای اعرابی سکون و قراری نیافته بود. و اکنون در بازگشت به‌شیراز مثل همان سعدی سالهای جوانی فتنهٔ شاهد، سودازدهٔ باد بهار بود، هنوز عاشق نغمهٔ مرغان سحر، مانده بود و هنوز به‌لذّتهایی که در سالهای قبل از عزیمت به‌بغداد، در باغهای اطراف، در کنار مصلّی و آب رکنی و در صحرای گازرگاه شیراز خاطر او را نوازش داده بود می‌اندیشید. با چه شور و شوقی از شام به‌شیراز کشیده شده بود.

راه دراز او را خسته نمی‌کرد. از شوق عزیزان سر از پا نمی‌شناخت. با شور و شوقِ سالهای جوانی راه می‌پیمود. متاع او مختصر بود، از تعدادی نسخه‌های خطی، و پاره‌یی اشعار خود یا دیگران که در بیاضها یا در حاشیهٔ کتابها یادداشت کرده بود و قسمتی از آنچه وی آن را غزلیّات قدیم می‌خواند در آن جمله بود، تجاوز نمی‌کرد. همین نکته او را از دغدغهٔ حرامیان عرب و رهزنان جبال، که درین سالهای هرج و مرج تاشی از تاخت و تاز مغول و خوارزمیان در همه جا فراوان بود فارغ می‌داشت. آنچه او همراه داشت و حرامیان و راهداران به‌آن دسترس نداشتند و در

هر مرز و سرحدّی هم برای قدرتمندان و ستمکاران شهرها و ولایات در حکم یک اسلحه و در خور اخذ و ضبط محسوب می‌شد و مرد آن را، تقریباً به‌شکلی که در عصر ما آن را قاچاق می‌خوانند عبور می‌داد و باخود همراه می‌برد، نبوغ طغیانگر او بود ـ که دنیای عصر را آن‌گونه که بود نمی‌پسندید و دوست داشت آن را آن‌گونه که باید باشد بسازد و تأثیر کلام او هم ـ با چالاکی و زبان‌آوری که او در وعظ و تکلّم داشت ممکن بود حکّام و ارباب قدرت را دچار دغدغه سازد و با این حال او این «تیغ زبان» را دوست داشت در دنیا وسیلهٔ ایجاد صلح و سلم و آسایش سازد و از اینکه نبوغ بی‌مانندش بی‌سر و صدا و به‌صورت قاچاق از هر مرزی عبور می‌کرد تعجّب نداشت.

در اصفهان که بر سر راه بازگشت بود، یک توقف کوتاه دیدار با دوستی از یاران عهد جوانی را برایش ممکن کرد.* این یار عیّار، که سعدی قبل از جنگ تتر (۶۲۴) با او دیدار کرده بود، در طی این چند سال چقدر پیر شده بود! آخرین بار که شاعر شیراز با او دیدار کرده بود، مرد پهلوانی بی‌همانند بود ـ گاوزور و تیرانداز و جنگ‌آور، که کمربند دشمن را می‌گرفت و او را از زین در می‌ربود و از جا برمی‌آورد. با آنکه بعد ازین آخرین ملاقات شاعر به‌عراق و شام رفته بود و سالها از آن می‌گذشت، باز دیدار عیّار جنگجو وی را دچار حیرت ـ و حتی نومیدی ـ کرد. مرد پیر شده بود ـ پیری خمیده قامت و زردروی. در سرش یک موی سیاه نمانده بود و خستگی او را به‌شدّت از پا درآورده بود. پیش از وقت پیر شده بود، و حتی از شاعر شیراز که او را در آخرین دیدار سالها از خود جوانتر دیده بود پیرتر به‌نظر می‌رسید. در جواب این یار از ره رسیده که با حیرت و تأسّف از سرگذشت او پرسیده بود، او تجربهٔ جنگ تتر را که در آن با وجود دلاوری و پایداری ناچار به‌فرار گشته بود موجب این خستگی و پیری پیش از وقت خویش خوانده بود. داستان این جنگ، این اندیشه را به‌خاطر سعدی القاء کرده بود که پیروزی به‌نیروی بازوی انسان نیست ـ به‌تقدیر و بخشایش داور است. امّا توصیف این جنگ، بعد از سالها اندیشهٔ سعدی

را به‌روزهای سختی که به‌خاطر تهدید تتار، فارس به‌خطر افتاده بود و اتابک شیراز، ابوبکر سعد زنگی با اظهار متابعت و ارسال خراج و هدیه فارس را از آن تهدید رهانیده بود، می‌کشانید.

در واقع در همان ایّام بود، که وی شیراز را ترک کرده بود و از راه اصفهان عزیمت بغداد کرده بود (ح ۶۲۳). اندک‌زمانی بعد از خروج وی از اصفهان بود که جنگ تتر در تعقیب سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه اصفهان را معروض تهدید ساخته بود. این یک جنگ سهمگین بود ـ که اصفهان را یکچند از تهدید مغول رهانید.(۱)

وقتی جلال‌الدین به‌این حدود رسید سپاه مغول که در تعقیب او بود به‌ری رسیده بود و آهنگ اصفهان داشت. هرگونه بود اهل اصفهان در کنار جلال‌الدین و یارانش در مقابل سپاه مغول دست به‌پیکار زدند. جنگ مغلوبه شد، و چون یک دسته از یاران خوارزمشاه در مقابل دشمن جاخالی کرد جلال‌الدین به‌پایداری سخت ناچار شد. آنها که با وی ماندند داد دلیری دادند. در بین یارانش کسانی بودند که از پیکان دشمن به‌شکل خارپشت درآمده بودند (نسوی /۱۷۰) و پشت به‌دشمن نکرده بودند. عده‌ای هم از همان آغاز پشت کرده بودند و همراه غیاث‌الدین برادر سلطان از مقابله با دشمن کنار کشیده بودند. سلطان در مبارزه با دشمن چنان جلادت و قوّت قلبی نشان داه بود که سرداران مغول را به‌تحسین واداشته بود. جنگ سختی بود که یک مورّخ عصر آن را «روزِ فزع اکبر» خواند (جهانگشا ۲/۱۷۰)(۲) و یک منشی سلطان جلال‌الدین که در رکاب وی جنگهای بسیار دیده بود خاطرنشان می‌کرد که هیچ کس چیزی همانند آن به‌یاد نداشت (نسوی /۱۷۱). این که هول چنان واقعه‌یی یارِ عیّار سعدی را، که بعد از کوشش و ایستادگی بسیار، ناچار به‌فرار هم شده بود، در طی یک واقعه چنان پیر کند و از پای درآورد، سختی روزگاری را که سعدی، به‌خاطر آشوبهای آن، ناچار شده بود در

۱ـ جهانگشای: و لشکر مغول تا به‌اصفهان آمدند و از آنجا به‌تعجیل تمام بی‌هیچ مکث در مدّت سه شبانه‌روز به‌ری راندند. ۲ / ۱۶۱.

۲ـ مقایسه شود با قول نسوی، سیرت جلال‌الدین /۱۷۱

آخرین روزهای فرمانروائی سعد زنگی (۶۲۳) آن را ترک کند نشان می‌داد و خاطرهٔ آن سالها وی را از ایمنی نسبی که اکنون بعد از سی سال بر راههای فارس حکمروا بود خرسند می‌کرد.

با قافله‌یی که از اصفهان به‌فارس می‌رفت به‌خاطرهٔ سالهای جوانی، سالهای روزگار سعد زنگی که پدرش با دستگاه او ارتباط داشت باز می‌گشت. در قافله همه او را به‌نام سعدی می‌خواندند، و این نام برای خود او هم، مثل بسیاری از همسفران که او را جز با همین نام خطاب نمی‌کردند، نام سعد زنگی اتابک شیراز را به‌خاطر می‌آورد. درست است که در همین ایّام یک شاهزادهٔ دیگر، از همین خاندان اتابک سعد، در شیراز می‌زیست و گه‌گاه از جانب پدر خویش و اتابک ابوبکر هم به‌دربارها یا لشکرکشیها می‌رفت امّا نام خود او هم به‌خاطر نام جدّش سعد شده بود، و سعدی که در مدّت غیبت از شیراز و در طی تمام مسافرتهای سی ساله‌اش غالباً همه جا به‌همین نام خوانده می‌شد نمی‌توانست نام خود را از نام این شاهزادهٔ جوان که خودش هنوز وی را ندیده بود گرفته باشد. بیشتر اهل قافله، که سعدی به‌اقتضای خوی آمیزگاری که داشت با همهٔ آنها بی‌دغدغه، بی‌نفاق، و بی‌سوءظن می‌آمیخت او را با همین نام می‌خواندند. دیگران هم که تا حدّی از دور، از فاصله‌یی بیگانه مجذوب حالت شادمانه، مردم‌آمیز و در عین حال پروقار وی بودند او را به‌نامهای رسمی‌ترش می‌خواندند ـ ابوعبدالله، مصلح‌الدین، شیخ مشرف‌الدین ـ و درین نگهداشت حرمت، بسا که نام خود و پدرش را با هم می‌آمیختند. شاید کسانی هم بودند که سعدی را نام او می‌پنداشتند ـ چراکه سعدی به‌عنوان نام شخصی هم در آن عصر بی‌سابقه نبود. امّا ظاهراً هیچ کس نام او را به‌خاطر انتساب به‌یک نیای عرب ـ سعدبن عبادهٔ خزرجی ـ منسوب نمی‌پنداشت. چون این نسبت در بین هیچ یک از قبیلهٔ شیخ که همه نیز عالمان دین بودند سابقه پیدا نکرده بود ـ و سعدبن عباده هم به‌خاطر آن که در مجمع سقیفه از قبول بیعت با خلیفه سرپیچیده بود و به‌شام هجرت کرده بود کسی نبود که انتساب به‌او مایهٔ فخر و اعتباری باشد و طالب

علم شیرازی که در جوانی عازم بغداد بود، با انتساب به‌این نام که هیچ یک از علماء قبیلهٔ او هم آن را در نسبت خویش به‌کار نبرده بود برای خود مایهٔ امتیازی بجوید. برای او و برای کسانی که با شیراز و تاریخ فارس آشنایی داشتند اینکه نام او از نام سعد زنگی، اتابک معروف و محبوب فارس، گرفته شده بود امری طبیعی و مقبول بود و جایی برای تردید باقی نمی‌گذاشت.

هرچه بود سعدی همان سعدی بود، اگر نام وی هم با نام خاندان اتابک ارتباط داشت خود او در مدت دوری از شیراز، هرگز در صدد برنیامده بود با ارسال مدیحه یا اظهار تعزیت و تهنیتی خود را در دربار اتابکان به‌عنوان شاعر مطرح کند و اینکه در آغاز ورود به‌شیراز انشاء وی، چنان‌که خودش می‌گوید، بی‌رونق مانده بود و قبل از آن هم در عهد اقامت شمس قیس رازی در شیراز، نام وی به‌عنوان شاعر هرگز درین شهر به‌گوش ادیبان مجلس اتابک نخورده بود این دعوی را تأیید می‌کند.

درین هنگام که او به‌شیراز بازمی‌گشت، شیراز در حیطهٔ قدرت اتابک ابوبکر ـ پسر سعد زنگی که بعد از پدر در تمام فارس به‌عنوان اتابک فرمانروایی داشت و گاه با خلیفه و گاه با مغول سازش می‌کرد امّا به‌هرگونه بود فارس را به‌تدبیر و عدالت از هرج و مرج و فتنه‌یی که در آن ایّام همه جا در اطراف حکمفرما بود ایمن نگهداشته بود.

امنیّت فارس در آن سالهای آشوب، به‌حدّی رسیده بود که از همه جا خلایق به‌شیراز آمده بودند. چنانکه از کثرت جمعیّت، خانه نایاب شده بود و کوی و بازار دچار تنگی و ازدحام بود[1] (*شدّالازار* / ۲۱۹). حرکت هولاکو از ماوراءالنّهر به‌ایران (ح ۶۵۳) هم عامل عمده‌یی بود که مردم خراسان و جبال را در جستجوی مأمن قابل اعتماد به‌فارس می‌کشاند و ایمنی و عدالت حاکم در فارس تعداد کسانی را که در آن روزها از هر جا روی به‌فارس می‌نهادند هر روز می‌افزود و در همین احوال

۱ـ شاع صیت معدلته فی الاقالیم و اکنافها فتوجّه الی مملکته الخلایق من اطرافها حتّی ازدحمت بهم الاسواق والطرق و ضاقت الاماکن والمساکن علی قطان البلد (*شدالازار* / ۲۱۹).

بود، که سعدی به‌شوق دیدار پاکان پارس و بازدید از موطنی که سی سال پیش آن را در حال آشفتگی و پریشانی و ناایمنی ترک کرده بود (۶۲۳)، با قافلهٔ شام به‌بغداد آمده بود و ظاهراً به‌سائقهٔ شوق دیدار عزیزان، بی‌آنکه در آن میعادگاه سالهای جوانی زیاده درنگ نماید، به‌قافله‌یی که از آنجا عزیمت عراق یا فارس را داشت پیوسته بود و درین ایام (ح ۶۵۳) در پایان سی سال اقامت در دیار غربت به‌شیراز باز می‌گشت.

برخلاف آن یار عیّار اصفهانی شاد و سرزنده بود. عمر بر او گذشته بود امّا پیرش نکرده بود. محنت و غربت و آوارگی و گرسنگی و بیماری را آزموده بود امّا در پنجاه سالگی چیزی از شور و شوق جوانان بیست و پنج ساله کم نداشت. خواه پیاده و خواه سواره همراه قافله‌ها سفر می‌کرد، با مردم می‌آمیخت، به‌خطاب شیخ، به‌خطاب شیخ شیراز، به‌خطاب سعدی به‌یک گونه جواب می‌داد و با همهٔ همسفران، با دوستی، با خوش‌طبعی و با دوست‌رویی برخورد داشت. با عربی زبانان قافله به‌عربی سخن می‌گفت، با فارسی زبانان به‌فارسی حرف می‌زد و با همشهریان به‌زبان شیرازی یا کازرونی گفت و شنود می‌کرد و با همه نکته‌ها می‌گفت، حکمتها خاطرنشان می‌کرد و از دیده‌ها و شنیده‌ها یاد می‌کرد. با جوانان کاروان از تجربه‌های عشقی خویش یاد می‌کرد، با پیران از سفرهای دور و دراز سخن می‌گفت و از همهٔ کسانی که گوش به‌سخنانش می‌سپردند دلربایی می‌کرد و از اینکه گه‌گاه شنیده‌ها را هم به‌صورت دیده‌ها روایت کند باک نداشت.

شیخ شیراز جهاندیدهٔ این قافله‌ها بود. مخاطبانش هم تمام آنچه را وی از خاطره‌های جوانی، از شگفتی‌های شهرهای دور، از روزگاران شاد از یادرفته نقل می‌کرد از مقولهٔ حرفهایی تلقّی می‌کردند که بارها در شهر و در سفر از زبان جهاندیدگان عصر شنیده بودند. بارها در زیر چادرهای بیابان‌ها، درکنار بارهای کنار راه افتاده و شترهای خسته، در زیر سقف‌های کاروانسراهای پررفت و آمد، در مقابل نقل قصه‌های شگفت‌انگیز و احیاناً باورناکردنی این جهاندیدگان خود را تسلیم

جاذبهٔ خیالهای دل‌انگیز کرده بودند. بارها دهانشان از حیرت باز مانده بود، چشمهاشان از شفقت به‌اشک نشسته بود، و خاطرهاشان از آشنایی با دانسته‌های غالباً تصورناپذیر درکنجکاوی، در هول و در شوق غرق شده بود و با این حال هیچ یک از آنها، از این نیوشندگان بی‌خیال سرگشته در بیابانها، با قصّه‌گوی جهاندیده به‌خاطر آنکه داستانش تا چه حدّ ممکن است راست یا دروغ باشد، یا به‌این سبب که آن داستان را در سفرهای دیگر جهاندیده‌یی دیگر از سرگذشت خویش یا از دیدار خویش در سرزمینی دیگر و در زمانی به کلّی غیر از آنکه وی می‌گفت شنیده بود به‌وی در نمی‌پیچید و با این گونه کشمکشها، وقتِ خوشِ خود و یاران را ناخوش نمی‌کرد. چرا که او هم مثل قصّه گوی این اندازه می‌دانست که در چنین قصّه‌گویی‌ها ـ و البتّه برای آنکه وقت یاران را شاد و خوش سازد ـ جهاندیده، بسیار گوید دروغ. امّا این را هم می‌دانست که این دروغها ناظر به‌فریب خلق نیست، ناظر به‌سرگرم کردن یاران است و نه از مقولهٔ کذب، بلکه از مقولهٔ شعر و قصّه باید شمرده آید ـ با تمام زیباییها و دلنوازیها که در شعر و قصّه هست.

این گونه سفرها برای خود او دل‌انگیز بود، به‌او مجال آن می‌داد تا به‌قول صوفیان عصر در آفاق و انفس سیر کند، دنیا را چنان که هست بیازماید، دنیا را چنان که باید باشد در خاطر خویش طرح نماید و از اینکه همه چیز را چنان که هست مایهٔ شادی، مایهٔ خرسندی و مایهٔ دلنوازی بیابد خود را خرسند بیابد. مرد، عاشق زیبایی بود، جهان را زیبا می‌دید و به‌هرگونه زیبایی که به‌صورت انسانی تجسّم می‌یافت عشق می‌ورزید. بعد از سالها که در نظامیه درس خوانده بود. بعد از سالها که در شام و حجاز وعظ گفته بود، و بعد از سالها که در مجالس صوفیان و فقیهان عصر از هر خرمنی خوشه‌یی چیده بود هنوز در حدود پنجاه سالگی همچنان شاعری شیفته، سودایی و زیباپرست باقی مانده بود. فقه خوانده بود و بارها در مجالس قاضیان عصر، در هر شهر و دیار به‌صورت فقیه کهن‌جامهٔ تنگدست ظاهر شده بود و تبحّر خود را در فقه و فتوی نشان داده بود، امّا هرگز، خود را به‌دردسر

مقام قاضی دچار نکرده بود، از اینکه در میان دو خصم واقف به‌حق به‌آنکه از شناخت خویش مطمئن باشد دربارهٔ حقّی که او خود از حقیقت آن جاهل است داوری کند خود را کنار کشیده بود، با این حال اگر مفتی ملّت اصحاب شرع نبود مفتی ملّت «اصحاب نظر» مانده بود و ازین موضع که تمام دنیا را در صلح، در تسلیم و در شادی مستغرق نشان می‌داد خود را خرسند می‌یافت.

از شام که زیبایی طبیعت، زیبایی صنعت و زیبایی انسانی وی را سالها بدانجا پای‌بند نگه‌داشته بود، این روزها دلش کنده شده بود. از بغداد که در آنجا درس خوانده بود و از صحبت صوفیان، واعظان و طالب علمان در آنجا لذّتها کسب کرده بود، به‌سرعت گذشته بود. در همدان در عبور از سرای اغلمش که آنجا را وقتی ـ مدّتها بعد از عهد اغلمش که در سالهای کودکی او (ح ۶۱۲) زندگی را بدرود کرده بود ـ همچنان باز پر از رفت و آمد دیده بود، توقّف نکرده بود. عبور برآن درگاه خاطرهٔ قاضی همدان را که با نعلبند پسری سرخوش داشت و درین عشق کارش به‌رسوایی کشیده بود به‌یادش آورده بود و اغلمش و این قاضی ـکه سعدی خود آنها را هرگز ندیده بود ـ در هاله‌یی از ابهام از پیش نظرش گذشته بود. در اصفهان، با شتابی که برای بازگشت به‌شیراز داشت از یاران سالهای جوانی خبر گرفته بود، دیدار آن دوست عیّار جنگجو، که سالها پیش در طیّ یک جنگ هولناک به‌آستانهٔ پیری زودرس رسیده بود خاطرش را لحظه‌یی چند در حیرت و تأسّف غرق کرده بود و با این حال، هیچ حادثه‌یی در طیّ این راه او را از شوق شتاب‌آمیزی که برای بازگشت به‌شیراز داشت منع نیامده بود.

مَرد، شاعر بود امّا از اینکه مثل شاعران حرفه‌یی عصر دایم از این دربار به‌آن دربار برود، از این قبله به‌آن قبله رو کند، برای هر ممدوحی مدیحه‌سرایی کند، برای هر وزیر و ندیم و دبیر دربار شعرهای خوشایند بسراید، و در عین حال در دل به‌ریش همه‌کس بخندد و به‌همه‌کس دروغ بگوید نفرت داشت. واعظ و مدرّس هم بود امّا درین کارها هم به‌اینکه «حرفه‌یی» شود، در مدرسه‌یی به‌بحث در فقه و کلام

و ادب بنشیند، در مسجدی سجّاده‌نشین گردد، در باب هر مسأله که خاطر عامیِ ساده‌دلی را دچار خارخارِ وسوسه می‌نماید، حکم و فتوی بنویسید علاقه نداشت و ظاهراً آن جمله را تضییع عمر یا دام صید می‌پنداشت، حتی از اینکه مثل واعظان عصر، ذوق سخندانی را وسیلهٔ جلب مریدان و معتقدان عوام سازد و آنچه را خود به‌عمل کردنش جز به‌الزام وقت تن در نمی‌دهد از مریدان با ابرام، و با تهدید و تحذیر، مطالبه نماید و آنها را، بر وفق معمول عصر، به‌توبه‌یی که بارها شکنندگی آن را آزموده است وادار سازد کراهت داشت و با آنکه همه قبیلهٔ او عالمان دین بودند، از اینکه، مثل برادر خود، یک دکان بقالی بگشاید و با خرید و فروش و داد و ستد با همه گونه مردم بجوشد و مثل همهٔ مردم دور از هرگونه خودنمایی و خودفروشی زندگی کند، شاید در دل لذّت بیشتر می‌یافت و از تصوّر آنکه، در شیراز برایش پیش آید فرصت چنین زندگی آرام بی‌سر و صدایی پیدا کند شاید خاطر را خرسند می‌دید.

با این حال مرد، اهل سخن بود، و ذوق سخن او را طالب مستمع می‌کرد. به‌علاوه وقتی با چشم عبرت و شفقت در آنچه در پیرامونش می‌گذشت نظر می‌کرد، همه جا گمراهی‌ها، سرگشتگی‌ها و بی‌سامانی‌های تأثّرانگیز انسان‌ها را می‌دید. این همه نیز، از او می‌خواست که به‌جای جستجوی تن‌آسانی یک زندگی آرام و بی‌سر و صدا برای خویش، برای رهایی این مردم از لجّه‌های نادانی و گمراهی تلاش کند، به‌جای آنکه گلیم خویش را از موج بیرون کشد غریقی را از کام موج بیرون کشد. بی‌آنکه با تظاهر به‌زهد و قدس دروغین به‌خود بربسته بر عام خلق برتری بفروشد، بدون آنکه قرآن را چون دگران دام تزویر سازد و کلام حق و آنچه را مایهٔ راهنمایی و ارشاد خلق است در مقابل دریافت پول و مزد به‌گوش آنها برساند و آن‌چه را در آن ایّام «مجلس گفتن» خوانده می‌شد برای خود حرفه‌یی - امّا نه با سادگی و بی‌آزاری حرفهٔ برادر خویش - سازد، به‌وعظ بی‌ریا بپردازد و اگر هم در شیراز، که بعد از سی سال دوری دیگر با اوضاع و احوال آن آشنایی نداشت، به‌شعر

و شاعری وادار شود، حرمت انسانی را از دست ندهد. به‌آنها که به‌علّت جاه و مقام به‌هرچه می‌گویند مردم از ناچاری سر تسلیم فرود می‌آورند و هر ناپسندی را به‌خاطر آنکه از دهان محکوم‌کنندهٔ آنها بیرون می‌آید می‌پسندند یا پسندیده می‌دارند، تا آنجا که ممکنش هست با موعظه، با نصیحت، و حتی با ملامت برخورد کند و اگر برای الزام آنها به‌عدالت و نیک‌سیرتی ضرورت بیند، ستایش گونه‌یی نثار کند تا آنها را برای شنیدن حرف حق آماده دارد.

در حدود پنجاه سالگی از شام و بغداد که طول اقامت در آن سرزمینها خاطرش را به‌شدّت به‌دیدار شیراز شایق کرده بود، به‌دیار پدران آهنگ داشت و با شور و شوق یک شاعر و یک عارف بیزار از خودنمایی و خودفروشی رایج در نزد اهل علم به‌سرزمین محبوبی که شادیها و رؤیاهایش را در آنجا پشت سر گذاشته بود باز می‌گشت. امّا درین مدّت دوری نه تجارتی کرده بود و نه مالی اندوخته بود، با همان کوله بار کتابها و با همان جیب و کیسهٔ خالی از اندوخته‌های معمول در نزد جهانگردان دیگر، به‌سرزمین پدران باز می‌گشت، جز زبان شیرین و طبع شادمانه و خاطر آکنده از حکمت و اندیشه متاع دیگری در بار خویش نداشت.

در شیراز، و حتّی در بغداد و همدان و اصفهان که این بار در یک عبور شتاب‌آلود آنها را پشت سر گذاشته بود و در عین حال همه جا در آن شهرهای بین راه با دوستان و حتی با کسانی که شعر وی، با وعظ وی، و با مایه‌یی که از فقه و کلام و ادب داشت آشنایان تازه برایش پیدا کرده بود برخورد کرده بود، و همه جا کسانی را طالب این متاع بی‌مانند خویش یافته بود، با آنکه موکب خونین مغول این سرزمینها را هنوز تهدید می‌کرد، و از داستان آنچه «تتر» حتی در شهرهای دوردست کرده بود مردم این نواحی هنوز در وحشت و بیم و ناامنی به‌سر می‌بردند باز سرزمین جبال و عراق سرزمین شادی و لهو و خوشباشی بود. باز در همدان مردم ترانه‌های شادمانه‌یی را که درکوهستان‌ها خوانده می‌شد یا از خانقاه‌های شهر بیرون می‌آمد و فهلویّات خوانده می‌شد دوست می‌داشتند و شعر دری را که با زبان خود آنها

تفاوتهایی داشت نیز با شوق و لذّت می‌خواندند، حتّی اتّفاق می‌افتاد که شعر زیبایی، وقتی از زبان شاهدی خوبروی و خوش ادا خوانده می‌شد، طالب علمی را مثل فخرالدین عراقی از همدان تا هند به‌دنبال خواننده بکشاند. در اصفهان هم، که شیخ شیراز ظاهراً جز چندروزی در آن مجال درنگ نیافت شعر عاشقانه و آنچه شعر «تحقیق» خوانده می‌شد، همچنان مثل دوران حیات کمال اسمعیل (۶۳۸) و پدرش جمال‌الدین عبدالرّزاق (۵۸۰)، نزد مردم با شور و علاقه تلقّی می‌شد و لاجرم در هر دو جا، متاع سعدی خریداران ناشناخته امّا جان و دل باخته‌یی را ممکن بود به‌وی جلب سازد و او را درین شهرها به‌اقامت یا لامحاله به‌توقّف طولانی، که رسم شاعران و واعظان عصر بود وادار نماید.

در بین یادداشت‌ها و نوشته‌هایی که جزو بار و بنهٔ مختصر و مجرّدانهٔ این مسافر شاد و بی‌اندوه و سودازده، به‌زادبوم او شیراز برده می‌شد و ضرورت سبکباری در طول یک همچو مسافرت دراز آهنگ آن را هرچه بیشتر سبک و کم‌مایه الزام می‌نمود، سعدی مجموعه‌یی از «غزلیّات قدیم» خویش راکه درین سالهای غربت و هجرت در سرزمینهای عرب به‌فارسی سروده بود همراه داشت و طبع شادمانه و خاطر شورانگیزش نیز، هنوز در طی سفر گه‌گاه غزلهای تازه و اندیشه‌های پرجاذبه‌یی به‌وی الهام می‌کرد. غزلیّات قدیم که در بین یادداشتهای پراکنده‌اش یا لای اوراق کتابهایش بود، تجربهٔ عشقها و هیجانهای شادمانه و شورآمیز جوانیهای گمشده بود. جوانی‌های گمشده‌اش، در طیّ خط سیری که اکنون آن را به‌طور معکوس طی می‌کرد او را به‌افقهای دور برده بود. در این افقها او دنبال عقل و سکون گشته بود ـ که فقط عشق و آن هم یک عشق ریشه‌دار و استوار می‌توانست آن را به‌وی ببخشد. امّا این عشق هیچ جای او را به‌سکون و قرار نرسانده بود. هنوز سایه‌هایی راکه در پشت الفاظ زیبا و تراش خوردهٔ غزلیات قدیم می‌گذشت در مرور بر آنها از پیش چشم می‌گذرانید. شاهدان بغداد، زیبارویان شام، و تمام دلبران بازاری که در کشتیها، در کاروانها و در خانقاهها از او دلنوازی کرده بودند در توالی

ردیفها و قافیه‌های این غزلیّات به‌وی سلام می‌دادند و در همان افقهای دوردست محو می‌شدند، و او در بین همسفران این کاروان بازگشت، از نشئهٔ دیدار طیف و خیال اشباح آنها گه‌گاه گیج و محو و مات به‌نظر می‌رسید.

که می‌داند که او در طی این بازگشت، گه‌گاه به‌ضرورت اعیاد، مراسم و موقعیّتهای نابیوسیده به‌الزام این همسفران چند بار وادار شده بود برای آنها به«مجلس گفتن» بپردازد و آنها را با این گونه مجالس مفتون زیبایی بیان و حتی دلدادهٔ اندیشه‌های اخلاقی یا ابیات پندآمیزی که از خود درین مجلسها برزبان می‌آورد کرده باشد؟ با این حال وی، در طیّ این سفر که با همه سفرهای گذشته‌اش تفاوت بسیار داشت با چنان شور و شوقی پا دررکاب داشت که شاید نمی‌توانست در تمام مسیر این راه درازآهنگ با حرکت آهستهٔ قافله‌ها، که مکرّر در طیّ راه به‌خاطر داد و ستدهای بازرگانان کاروان مجبور به‌توقّف‌هایی بیش و کم طولانی می‌شد همراه گردد و شاید مکرّر ترجیح داده بود مجرّدوار و تنها یا با عدّه‌یی معدود از جوانان سبکدل یا سبکبار از قافله پیش بیفتد و دور از صدای زنگ شترها، جدال ساربانها، به‌موازات راه کاروان‌رو حرکت کند و لامحاله قسمتی از راه را در تنهایی، و فارغ از قیل و قال فروشندگان، قصّه‌گویان و قوّالان کاروان در خلوت اندیشه‌های خویش یا در صحبت جوانان پاک و شاد و چالاک کاروان طی نماید.

در صحبت این دوستان معدود، یا در تنهایی خلوت شاعرانهٔ خویش در چنین احوالی ترجیح می‌داد هرجا هوس می‌کند دل به‌زیبایی‌های طبیعت بسپارد. درکنار جویی یا دامنهٔ تپّه‌یی با آب و درخت و گل و گیاه همراز گردد. از «نعرهٔ بلبل» مدهوش شود، از صدای غوکان آبگیر به‌هیجان آید و با زوزهٔ دوردست ددان بیابان همنوایی نماید. به‌آن احوالی که ادراک آن دل و جانی دیگر ورای جان و دل سوداگران، زراندوزان، و جاه پرستان و آنها که جز خور و خواب و خشم و شهوت آرمان دیگر ندارند، لازم دارد دست بیابد و لمحه‌یی چند در سکوت روحانی با آهنگ خاموش گونهٔ نجوای آرام کاینات به‌تسبیح درآید و با نمازی عاشقانه که از

حوصلهٔ ادراک عوام و آنها که از حواس روح بیگانه‌اند خارج است معراج روحانی کسانی را که توجّه به‌ردّ و قبول عام خلق، قبلهٔ آنها را از آنچه روی همه کاینات به‌پیشگاه او توجّه داردبرنگردانده است تجربه کند و خود را یک لحظه در نامتناهی وهم‌انگیز آنچه ماورای قبلهٔ نااهلان است مستغرق و مستهلک نماید.

در چنین تجربه‌های نادر و در همراهی با قافله‌یی که سرشار از قیل و قالها، شادیها و امیدها و در عین حال آکنده از دغدغه‌ها و محنتهای یأس‌انگیز بود، شاعر شیراز که در شعر غرق بود و در شیراز هنوز هیچ کس، تقریباً هیچ کس، از شاعری و شعر او آگهی نداشت بعد از سالها دوری و دربدری از لطف آب و هوای ملک فارس که در دنبال از اعمال اصفهان به‌آن اقلیم قدم می‌نهاد نشئهٔ دیگر می‌یافت و گذشته‌های دور و نزدیک را از پیش چشم ناباور و حیرت‌زدهٔ خویش ـ که گویی سی سال را دریک رؤیای از خاطر گریخته سر کرده بود ـ عبور می‌داد.

شام و سرزمینهای واقع‌بین دمشق و بغداد که وی آن نواحی را به‌تازگی ترک کرده بود درین ایّام ـ حدود سالهای ۶۵۰ یا قدری دیرتر ـ روزهایی بحرانی را می‌گذرانید. تاخت و تاز هول‌انگیز و آشوب و تاراج بی‌رحمانهٔ خوارزمی‌هایی که به‌همراه سلطان جلال‌الدین جوان به‌این نواحی آمده بودند تازه فروکش کرده بود (ح ۶۴۴). امّا اختلاف بین سران شام و مصر هنوز دوام داشت. صلیبی‌ها از یک سو و حشیشی‌ها ـ اسمعیلهٔ شام ـ از سوی دیگر تمام این نواحی را طی سالها در تهدید و در خطر فرو برده بودند. اختلاف فرمانروایان مصر و شام به‌تجاوزگری صلیبیهای فرنگ میدان داده بود. در بغداد، خلیفه المستعصم بین امرای شام و نواحی شمال عراق ـ جزیره ـ نفاق افکنی می‌کرد. بین آنها واسطهٔ آشتی می‌شد، از آنها رشوه می‌گرفت، امانتهایی را که از آنها می‌گرفت احیاناً پس نمی‌داد و خود را در افواه عام بی‌اعتبار و بدنام می‌کرد[1] (۶۵۳).

جنگهای دایم که امرای شام و مصر و احیاناً فرمانروایان شام و جزیره ـ شمال

۱ـ خلیفه و پس ندادن امانت: *مرآة‌الزمان*، حدود صفحات ۷۸۵

عراق ـ را در مقابل هم قرار می‌داد تمام این نواحی را هر روز بیش از پیش معروض تهدید اسمعیلیان شام و شیخ‌الجبل وحشت‌انگیز آنها می‌ساخت و موجب دوام سلطهٔ فرنگ ـ صلیبی‌ها ـ در قدس و فلسطین می‌شد. اندیشه درین ماجراها، شیخ شیراز را به‌یاد ماجرای اسیرت خویش بردست صلیبیها می‌انداخت که او را در خندق طرابلس ـ در شام ـ به‌کارِ گِل هم واداشته بودند. خاطرهٔ یک ازدواج ناخواسته، که برای رهایی ازین اسارت بر وی تحمیل شده بود و او به‌زحمت توانسته بود ازین اسارت بی‌نام خود را رهایی بخشد، تبسّم تلخی را بر لبهای شیخ می‌شکفانید و وجدانش را در آمیزه‌یی از شرم و شُکر و تأسّف و شادی غرق می‌کرد. شبح خوف‌انگیز شیخ الجبل، که از کوهستانهای شام تا صحراهای عراق و فارس هرکس راکه در دل نسبت به فعّالیّت شوم و اسرارآمیز این فرقهٔ شیعه با نظر ناموافق می‌اندیشید تهدید می‌کرد سایه‌یی از ترس و تزلزل و ناایمنی برخاطر شوخ و شادمانهٔ شیخ شیراز می‌افکند و در اقلیم فارس هم احساس امنیّت را از وی دور می‌داشت.

سعدی هدف شیخ‌الجبل نبود امّا هیچ واعظ، هیچ متکلّم و هیچ متفکّر سنی در آن زمان در شام وجود نداشت که در لحظه‌هایی سایهٔ فدائیان او را ـ وگر چند فقط برای ترساندن دیگران باشد ـ پشت سر خود احساس نکند. ازین گذشته، شاعر عاشق‌پیشه و صلح جوی مرد جنگ نبود، از جنگ که به‌هرحال همواره جز نوعی کمین کردن برای صید نفوس بی‌گناه نبود نفرت داشت و ظاهراً هرگز این تصوّر که درگیر و دار حوادث عصر سلاح برگیرد و درکنار جنگجویان شام و مصر با صلیبیها به‌جنگ پردازد یاهمراه بقایای خوارزمی‌ها وسپاه مسلمانان مصر و جزیره، در مقابل تهدید مغول مقاومت نشان دهد از مخیّلهٔ او نگذشته بود، امّا احساس می‌کرد در شام و حتّی در بغداد زمین زیر پای انسان می‌لرزد، و شور حیات به‌سکوت گورستان تبدیل می‌شود و اختلاف امرای مسلمانان، صلیبی‌ها را با مغول متّحد می‌کند ـ و دنیایی راکه وی به‌دوام و ثبت آن دل بسته بود به‌پایان خود نزدیک می‌سازد.

اینکه سالها پیش یاران دمشق را رها کرده بود و سر در بیابان قدس نهاده بود از احساس این ناایمنی سرچشمه می‌گرفت ـ و در عین حال برای هرگونه گریز از درگیری شخصی بود. او نیز مثل بیشترینهٔ مسلمانان شام دوام جنگهای صلیبی را ناشی از ناسازگاریها و دشمنی‌های کودکانهٔ فرمانروایان عصر می‌دید و چون نمی‌توانست در رفع خطر نقشی ایفا کند دور شدن از خطر را ضرورت حیاتی و اجتناب‌ناپذیر یافت. احتمال اتّحاد صلیبیها با خانان تاتار هم شایعه‌یی بود که شام و نواحی مجاور را در یک وحشت بی‌نام دچار می‌داشت و هرگونه شوق و علاقه‌یی را برای ادامهٔ اقامت در انسان، لااقل در مسافری که هیچ رشتهٔ ناگسستنی او را با آن پیوند نمی‌دهد، از بین می‌برد.

برای سعدی که سالها، شاید از حدود بیست سالگی در سرزمینهای عرب زیسته بود اکنون در تمام این نواحی هیچ جاذبه‌یی که خاطرش را برانگیزد وجود نداشت. او حتّی به‌صنعای یمن هم رفته بود و مثل یک طالب علم، یک واعظ و یک فقیه کوشیده بود آرامشی راکه در شام از دست داده بود در آنجا باز یابد، و این نیز برایش ممکن نگشته بود. در صنعا حتی زن گرفته بود، عزم اقامت کرده بود، امّا مرگ طفلی که اینجا برایش به‌دنیا آمده بود، این اقامت را برایش دشوار ساخته و او را باز به‌اندیشهٔ رحیل انداخته بود. بغداد، در راه بین شام و شیراز، هنوز رؤیاهای دلنواز سالهای جوانی را به‌خاطرش می‌آورد، اما در آنجا، خلیفه را بازیچهٔ دست درباریان یافته بود و با آنچه از احوال دستگاه خلافت شنیده بود، بغداد را هم در حال انفجار دیده بود ـ و همه چیز او را به‌شیراز می‌خواند.

شیراز را در سالهای آشوب، در سالهایی که کشمکش ترک و تاتار، جنگ و گریز مغولان و خوارزمیان راههای آن را دچار ناامنی کرده بود ترک کرده بود و اینک با امنیّت شکننده‌یی که اتابک ابوبکر در آنجا برقرارکرده بود به‌آن باز می‌گشت. با آنکه سالها در بغداد، در دمشق، در حجاز و در سرزمینهای دورتر زیسته بود عشق

به‌شیراز او را یک لحظه هم ترک نکرده بود. خاطرهٔ سالهای کودکی و روزهای شاد جوانی او را به‌این شهر می‌کشانید. در شیراز بزرگ شده بود و هرچند خاندان مادریش ظاهراً ازکازرون برخاسته بود، تا او چشم بازکرده بود خود را در زیر آفتاب نوازشگر و آسمان جادوییِ تمام شیراز یافته بود. از بغداد که در مدرسهٔ نظامیه‌اش سالها درس خوانده بود، از دمشق که مسجد امویش او را بارها به‌اعتکاف و عبادت کشانده بود، از بعلبک و جامع روحانیش که درکنار بناهای دیرینه روز عهد دنیای شرک سربرافراشته بود، از صنعا که در آنجا یک طفل نورسیدهٔ خود را به‌خاک سپرده بود، از طرابلس شام که در آنجا اسیر قید صلیبی‌های فرنگ شده بود، و از حلب که یک تن از بزرگانش وی را در آنجا در قید اسارت یک زن بدخوی تندزبان انداخته بود خاطره‌های تلخ و شیرین در پیش چشم داشت. امّا هیچ چیز حتّی مجالس وجد و سماع بغداد و عشقهای جوانی که در آن شهر پر ولوله تجربه کرده بود برایش جاذبهٔ شیراز را نداشت.

این شهری بود که او در آنجا به‌روی زندگی چشم بازکرده بود. پدرش که از ملازمان اتابک سعد و از پارسایان پارس بود در آنجا به‌خاک رفته بود. مادرش که در سالهای بلوغ وی گه‌گاه از وی بانگ درشت شنیده بود و آزرده خاطرگشته بود، در همین شهر عمر به‌سر برده بود. خویشان قبیله‌اش که همه عالمان دین بودند و بعضی از آنها در شیراز یاکازرون طبیب و منجّم و فقیه نام‌آوری هم به‌شمار می‌آمدند هم در همین شهر عمر سر می‌کردند. برادرش هنوز بر درِ سرای اتابک دکان بقّالی داشت و دوستان مکتب و یاران دوران جوانیش هنوز در شیراز عمر می‌گذراندند. با آنکه همه قبیلهٔ او عالمان دین بودند، برادرش ترجیح داده بود مدرسه و جاه و غرور فقیهانه را پشت سر بگذارد و در بین سایر مردم به‌زندگی ساده‌یی که وجدانش را از هر مسؤولیّت سنگین دور دارد بسنده نماید. خود او نیز، مثل این برادر، از اینکه در جرگهٔ عالمان درآید اباکرده بود.

هرچند در بغداد و بعلبک و در هر جا که ضرورت پیش آمده بود گه‌گاه کلمه‌یی چند بر طریق موعظه بر زبان رانده بود، امّا او منبر وعظ را هرگز به‌بازار نصیحت‌فروشی تبدیل نکرده بود. هرچند در نظامیهٔ بغداد فقه خوانده بود و از محضر استادان شهر تفسیر و تاریخ و کلام و حکمت آموخته بود، امّا هرگز مسند قضا، مسند تدریس و مسند فتوی را نجسته بود. هرگز وعظ را حرفهٔ خویش نساخته بود و هرگز تا یاد داشت مؤذّن، خطیب، یا امام هیچ مسجدی نشده بود. در مکّه سقایی کرده بود، در راه حج بارها پابرهنه یا پیاده با قافله‌های حاجّ همراه شده بود، در طرابلس تن به کارگل داده بود امّا هیچ جا نه سر به‌عمل دیوان فرو آورده بود نه از وجوه اوقاف و نذور و صدقات معیشت کرده بود. هرچند در بسیاری موارد هم به‌شعر بیش از وعظ علاقه ورزیده بود، شعر را مثل شاعران عصر وسیلهٔ کسب معیشت نساخته بود.

بعد از سالها توقّف در غربت، جاذبهٔ شوق او را به‌سوی شیراز خوانده بود. سی سال درس و وعظ و سیاحت که بین او و شیرازِ سالهای جوانیش فاصله انداخته بود در حرارت شور و شوقی که او را از شام به‌شیراز می‌کشانید محو شده بود. در پنجاه سالگی با همان ذوق و هیجان سالهای جوانی خود را در راه بازگشت به‌شیراز شاد و سرزنده می‌یافت. در پیش چشم مشتاق و کنجکاو او، دیگر هیچ چیز جز شیراز و خاطره‌هایی که او را بدانجا مربوط می‌کرد جلوه نداشت. تمام آن سالهای غربت مثل یک رؤیای گریخته از خاطرش محو یا به کلّی بی‌رنگ شده بود. از آن سالها که او شیراز را به‌قصد تحصیل در نظامیهٔ بغداد ترک کرده بود مدّت درازی گذشته بود. امّا او هرچه به‌شیراز نزدیک می‌شد این سالها را از پیش چشم دور می‌یافت، و خود را با سالهای کودکی که در شیراز گذرانده بود نزدیک‌تر می‌دید. گویی سالهای کودکی و آغاز جوانی تا اندک فاصله‌یی از دروازهٔ شیراز به‌استقبالش آمده بود.

از پدرش چیز زیادی به‌یاد نداشت امّا سیمای او در پیش نظرش مجسّم بود. این

سیمای رنگ‌باخته امّا شیرین و موقّر بازگشت او را به‌خانواده‌یی که دیگر پدری نداشت خوش‌آمد می‌گفت. سعدی درین سیمای موقّر ملامتهای نه چندان تلخ و نصیحتهای نه چندان عتاب‌آمیز پدر را منعکس می‌یافت: لحنی گرم و لبریز از محبّت و صفا، با رهنمونی‌های آکنده از دلسوزی و مهربانی. کدام کس دیگر غیر از پدرش می‌توانست در آن سالهی دور وی را چنین گوشمالیها داده باشد و در خاطر وی هنوز همچنان عزیز، محبوب و شیرین مانده باشد؟

آن روز عید را به‌یاد می‌آورد که با قدمهای کوچک کودکانه، شاد و مست و مغرور دنبال پدر می‌دوید* و به‌هرچه در پیرامونش بود با کنجکاوی و شوق می‌نگریست و ناگهان در یک لحظه خود را سرگرم بازیچه‌ها و شادیهای بچّه‌ها دید، از پدر گم شد و با چه اضطراب و وحشتی گریه و مویه سر داد! و ناگاه گوشهای کوچک خود را در بین انگشتهای مردانهٔ پدر یافت که آنها را با آمیزه‌یی از مهر و خشم و خشونت آهسته کشید و با لحنی که در آن تنبیه بیشتر از نوازش منعکس بود خم شده درگوش وی زمزمه کرد:

-چند بار گفتم از دامنم دست مدار!

وکودک که حس کرده بود پدر نیز به‌اندازهٔ او ازگم شدنش دچار وحشت و اضطراب شده بود ترسیده بود.

باز از آن شب‌زنده‌داری فرموش نشدنی یادش آمد که در خدمت پدر نشسته بود*، همه شب را هم دیده نبسته بود و مصحف عزیز را درکنارگرفته بود. آن شب هم وقتی برگردِ خود نگریسته بود و دیگران را خفته یافته بود، با لحنی آکنده از طعن و تعریض کودکانه و تا حدّی شاید برای آنکه عبادت و شب‌زنده‌داری خود را به‌رخ پدرکشیده باشد زیر لب زمزمه کرده بود که شب دارد به‌صبح می‌رسد و

-از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌یی برای یگانه بگزارد!

امّا پدر با همان لحن آرام و عتاب‌آمیز خویش، در حالی که در دل بر احوال

خفتگان، که روز پر محنت آنها را عذرخواه باز ماندن از شب‌زنده‌داریشان می‌یافت، با نظر شفقت می‌نگریست گفته بود:

ـ جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی!

و کودک ازین تنبیه پدرانه چقدر لذّت برده بود.

یاد پدر، روزهایی راکه از فقدان او رنج برده بود، روزهایی راکه درخانه با ترحّم، امّا نه بی‌طعن و ایذاء، وی را یتیم خوانده بودند به‌خاطرش می‌آورد. دردهایی راکه در آن روزها احساس می‌کرد، اندوه جانگزایی راکه فراق ابدی آن حامی و تکیه‌گاه عزیز بر جانش ریخته بود به‌یاد می‌آورد، و به‌یاد می‌آورد که مرد با آنکه در خانه نبود، در همان سالهای کودکی وی با چه شور و دلهره‌یی برای آسایش او صرف وقت کرده بود!

از مادرش هم هرچه به‌یاد می‌آورد، برایش مایهٔ رقّت، مایهٔ رأفت و مایهٔ دلنوازی بود. در سالهایی که سایهٔ پد را از دست داده بود، بال عطوفت او وی را با چه مهر و دلسوزی در حمایت گرفته بود. چقدر از رنج او رنج برده بود و از لبخند او شادی واقعی احساس کرده بود! شیخ، درین بازگشت که بعد از سالها مسافرت خشونتها و تندیهای جوانی را از دست داده بود وقتی یاد روزهایی می‌افتاد که به‌غرور جوانی بانگ بر مادر زده بود* و او، بی‌آنکه صدایش را بلند کند درگوشه‌ای نشسته بود و آهسته اشک ریخته بود و زیر لب نالیده بود که:

ـ مگر خردی را فراموش کرده‌یی که امروز درشتی می‌کنی!

حتّی از قصّهٔ همسایه‌یی یادش آمد که مادری، در مقابل خشونتهای پسر، گهوارهٔ کودکی او را پیش رویش آورده بود* که وقتی کودک بودی توی این گهواره نمی‌توانستی مگس را از خود برانی! روزی هم در قعر گور چنان خواهی بود که نتوانی از خویشتن دفع مور کنی. و سعدی وقتی به‌این قصّه می‌اندیشید از آنچه در غرور جوانی در حق مادر کرده بود دلش به‌رقّت می‌آمد و یاد مادر را مایهٔ دلنوازی می‌یافت.

امّا اکنون، درین سالهای پنجاه سالگی، بعد از آن همه دربدری و بی‌سامانی نه جاذبهٔ مهر پدر بود که او را به‌شیراز می‌کشید و نه چشمهای نگران و نمناک مادر انتظارش را داشت. با اینهمه به شوق تب‌آلود به‌شیراز می‌رفت و چیزی که او را از شام و روم به‌آنجا می‌کشید فقط عبارت بود از:

ـ تمنّای مرداز این پاک بوم، تمنّای دیدار پاکان شیراز.

روحیات و حال و کار سعدی در بازگشت به‌شیراز

ره‌آورد ارزنده‌یی که سعدی در پایان سالهای طولانی اقامت و سیاحت در بغداد و شام، برای پاکان شیراز هدیه آورد، منظومهٔ تعلیمی ***سعدی نامه*** بود ـ که ***بوستان*** خوانده شد و به‌اندک مدّت توجّه و احترام عام و خاص را نسبت به‌گویندهٔ آن برانگیخت. ***بوستان*** اوّلین اثر سعدی بود که تاریخ تصنیف*، تدوین یا اتمام آن بدون ابهام در متن کامل او ذکر شده بود. این امر تازگی نداشت و نظامی و سنایی هم در منظومه‌های تعلیمی خویش از ذکر تاریخ تألیف خودداری نکرده بودند.

امّا تاریخ ***بوستان***، این ویژگی را هم داشت که به‌احتمال قوی در آن ایّام تاریخ پایان سفرهای سعدی در اقالیم غربت بود. سال ششصد و پنجاه و پنج آخرین سالهای فرمانروایی اتابک ابوبکربن سعد زنگی بود و اقلیم فارس به‌رای و تدبیر او از امنیّت و آسایش در بین ولایات مجاور نظیر نداشت. در خارج از قلمرو او، بلاد شام و جزیره در معرض تهدید صلیبی‌ها بود. عراق و خراسان و آذربایجان هم از ادامهٔ تهدید مغول در اضطراب به‌سر می‌برد. برای سعدی که سالها پیش وقتی شیراز را ترک می‌کرد جهان درهم افتاده چون موی زنگی بود، اینک امن و عدل نسبی که در فارس حاکم بود مایهٔ خرسندی بود.

عمر او درین هنگام، به‌احتمال قوی از پنجاه گذشته بود و بعد از سالها سرگردانی در بلاد عراق و شام احساس احتیاج به‌قرار و سکون داشت. سالهای جوانی را در

بغداد گذرانده بود. در نظامیهٔ آنجا درس خوانده بود، و از لذّت و تفریحِ سالهای افتد و دانی در آن شهر پرجوش و خروش محروم نمانده بود.

وقتی آن مدرسه را ترک کرده بود، به‌زبان عربی تکلّم می‌کرد و حتی شعر می‌گفت. علاوه بر آن، فقیه، متکلّم، و واعظ بود. به‌نوعی از تصوّف که در آن طریقت و شریعت به‌هم آمیخته بود و در بغداد آن سالها به‌وسیلهٔ شیخ شهاب‌الدین سهروردی تعلیم می‌شد گرایش داشت. این گرایش او را، مثل اصحاب شیخ سهروردی در عین حال به‌آداب شریعت پای‌بند می‌داشت.

شوق مکّه و میل به‌زیارت بیت‌المقدّس ظاهراً عامل عمده‌یی بود که او را به‌جای بازگشت به‌وطن به‌سیاحت در دیار عرب برانگیخت. موصل و جزیره، دمشق و حلب هم، در ضمن رفت و آمد به‌مکّه و بیت‌المقدّس او را جلب کرده بود. مسافرتهایی از اینگونه در آن ایام رسم صوفیان و واعظان بود و شیخ شیراز، که عادت به‌التزام شریعت و تبحّر در آنچه لازمهٔ حرفهٔ اهل وعظ بود او را از عراق به‌حجاز و شام می‌برد. وعظ را پیشه ساخته بود و بدین وسیله از مسؤولیت فتوی که لازمهٔ حیات یک فقیه متعهّد نیز بود خود را کنار کشیده بود.

به‌اقتضای حرفه، در بلاد شام و حجاز، از شهری به‌شهری رفته بود، سیاحتهایش زاهدانه، حتّی مرتاضانه و در عین حال همراه با تأمّل و تفکّر بود. در بیت‌المقدس و شام حتی آنگونه که از روایات قابل اعتماد، باید در ***شدّالازار*** انعکاس یافته باشد، یک چند ظاهراً بر سبیل تبرّع و خدمت سقّایی می‌کرد.

وعظ‌هایش که برای عربی‌زبانان ایراد می‌شد، ظاهراً، و آن گونه که از فحوای یک اشارت خود او برمی‌آید، زهد و تصوّف را به‌هم تلفیق می‌کرد.

در آن سالها بیت‌المقدّس و شام غالباً در معرض تهدید صلیبیها بود و ضرورت اتحاد برضدّ این خطر، فرمانروایان این نواحی را به‌التزام شریعت ـ که موجب جلب اعتماد و حمایت عامه از آنها می‌شد ـ متعهّد می‌ساخت. بعضی از پادشاهان شام در این اوقات نمونهٔ زهد و اخلاص بودند و شیخ شیراز در هنگام تصنیف **بوستان**،

عدالت و حسن سیرت آنها را با خرسندی و علاقه یاد می‌کرد.

در مدّت اقامت در شام و بیت‌المقدّس که شیخ بارها به‌تشرّف مکّه توفیق یافت، اشتغال طولانی به‌صحبت زهّاد شام و صرف اوقات در وعظ و ارشاد، او را به‌یک واعظ حرفه‌یی، یک قصّه‌گوی احوال اولیا، و یک معروفگرِ زبان‌آور امّا افتاده حال و بی‌آزار تبدیل کرده بود. به‌اقتضای اشتغال به‌وعظ در سخنانش شعر و امثال می‌آورد و کلام او اگر حدّاعلای فصاحت عربی را نداشت، حدّاکثر تأثیر قول زاهدانه را عرضه می‌کرد. به‌عربی و در عین حال به‌فارسی هم شعر می‌گفت و شاید در مکّه و بیت‌المقدّس و حتّی شام در مجالس فارسی‌زبانان مجاور آن نواحی ـ که فرار از پیش هجوم مغول آنها را از خراسان و عراق به‌این نواحی انداخته بود ـ نیز وعظ می‌گفت و امثال و حکایات و اشعار فارسی نقل می‌کرد.

بازگشت او از شام به‌شیراز بی‌شک به‌علّت طول مدّت غربت بود. امّا شام هم در آن ایام امنیّت نداشت و اختلاف امراء، تهدیدی را که از جانب مغول و صلیبیها برشام و نواحی جزیره وارد می‌شُد [تشدید می‌کرد].

انگیزهٔ عاطفی را هم درین تصمیم نباید بی‌اهمیّت گرفت، و از اشارتهایی که در غزل معروف بازگشت* شیخ هست، می‌توان این معنی را دریافت. از بعضی ابیات آن غزل برمی‌آید که ذهن و اندیشهٔ شیخ لااقل در آن سالهای اخیر اقامت در شام به‌شدّت تحت تأثیر فرهنگ فارسی بوده است. از اینکه وی درین بازگشت خود را فتنهٔ شاهد و سودازدهٔ باد بهار می‌خواند، به‌خوبی می‌توان دریافت که او در شام در آن ایام اهل خانقاه بوده است و سیر در آفاق که لازمهٔ حیات صوفیان عصر و واعظان بوده است او را مجذوب لطایف و بدایع طبیعت می‌داشته است. به‌علاوه، فتنه بر شاهدبودنش اجازه نمی‌دهد که در هنگام نظم این غزل به‌سالهای هفتاد که دیگر این فتنه بودن معهود قوم نیست سروده باشد*. پس خطاب در **بوستان** به‌آن کس که عمرش به‌هفتاد رفت نباید به‌خود او باشد. همهٔ قراین، از جمله حکایات شوخ **گلستان** که یکسالی بعد از **بوستان** تدوین شد، نشان می‌دهد که او درین ایّام

سنین پنجاه‌سالگی را می‌گذرانده است.

با این حال اشتغال طولانی به‌وعظ و زهد، و پیوند با اهل خانقاه، به‌علاوه این نکته که بر وفق اشارت خود او، همه قبیلهٔ وی عالمانِ دین بوده‌اند، در بازگشت به‌شیراز او را به‌سوی زهد و وعظ می‌کشیده است. اینکه چند سالی بعد از ورود به‌شیراز، در دوره‌یی که سلجوقشاه اتابک فارس، وی خود را اهل خانقاه و ملتزم به‌رعایت شؤون آن می‌یافت و اینکه اولین آثار نظم و نثر او ـ **بوستان** و **گلستان** هر دو ـ بوی شام و قدس و لبنان را دارند و از قرب عهد با دوران اقامتش در شام حاکی به‌نظر می‌رسند، لحن موعظه و زهد را هم دارند، نشان می‌دهد که شیخ در بازگشت به‌شیراز، نه به‌عنوان شاعر، بلکه به‌عنوان صوفی و واعظ به‌این شهر پدران خویش وارد شده است.

از غزل مربوط به‌بازگشت و هم از مطاوی **بوستان** ـ و حتی **گلستان** هم ـ برمی‌آید که مقارن سالهای بازگشت، شیخ در شام هم مثل شیراز اشعار فارسی نظم می‌کرده است و در آثار شاعران نامدار فارسی توغّل و تبحّر داشته است. اشاره‌یی که در غزل بازگشت به‌قصّهٔ خسرو و شکر دارد از توجّه او به‌نظامی و آثار او حاکی است. در **بوستان** هم تعریضی که در حقّ ظهیر فاریابی دارد حاکی از آن است که اوقاتش در سالهای مقارن یا بلافاصله بعد از بازگشت تا اندازه‌یی صرف تأمّل و مطالعه در دیوانهای شاعران فارسی بوده است، و ذکر نام فردوسی در **بوستان** و وجود بعضی موارد حاکی از اخذ و اقتباس از کلام سنایی و انوری در **گلستان** مؤیّد این معانی است.

امّا یک واعظ صوفی مشرب، که بعد از سالها از سفر در دیار غربت به‌شیراز باز می‌گردد، در شیراز برای آنکه در ردیف ستایشگران دربار در نیاید و در عین حال متملّقان دربار و خود فرمانروا را با اجتناب از ورود در حلقهٔ شاعران، بر ضد خود به‌تحریک وا ندارد، پیداست که جایی بهتر از مدرسه و شغلی بهتر از وعظ نمی‌تواند یافت. مجالس پنجگانه که نمونهٔ مواعظ اوست، و پیداست که باید مخاطب آنها هم

فارسی‌زبانان فارس بوده باشند، نشان می‌دهد که چرا مواعظ سعدی به‌آسانی و لابدّ از همان آغاز ورودش به‌شیراز مورد توجّه خاص و عام واقع شده است.

در بازگشت به‌شیراز طبع او خواهان ارشاد خلق، اشتغال به‌وعظ و انزوا در خانقاه بود، و سرِ مدحت شهریاران نداشت، و دربار اتابک سعد هم شاعرانش ورود او را در حلقهٔ خود با حُسن قبول تلقّی نمی‌کردند. سعدی سالهای جوانی را در غربت گذرانده بود، در شیراز هیچ کس او را شاعر نمی‌دانست چنان که خود می‌گوید در فارس انشای او خریدار نداشت. خود او هم به‌آنکه در شیراز به‌عنوان یک شاعر، یک مدحتگر، و یک ندیم تلقّی شود علاقه‌یی نداشت. دوست داشت آن گونه که در دمشق و بعلبک و بیت‌المقدّس عمر سر کرده بود در شیراز هم کار وعظ را دنبال کند. وعظ او هم بلافاصله بعد از ورود به‌شیراز مورد استقبال عام واقع شد و مریدان هم بر او جوشیدند، اما او شیخ خانقاه نبود.

پس از روزگار سلغریان

هنگام تصنیف گلستان پنجاه ساله بود. می‌خواند و می‌خندید، از عمر لذّت می‌برد. در همه حال وقت خوش داشت. عشق را جدّی می‌گرفت و طنز را هرگز فراموش نمی‌کرد. بذله‌گویی می‌کرد، می‌خندید، و قصّه‌های خوش می‌گفت. قصد دروغ‌پردازی نداشت امّا اینکه برخی حکایات را که به‌دیگران تعلّق داشت به‌خود منسوب کند در نظرش دروغ‌پردازی نبود. اگر او به‌هند نرفته بود، اگر او سومنات را ندیده بود، و اگر او در راه بلخ و بامیان دچار حرامی نشده بود، کسانی آن ماجراها را آزموده بودند. او می‌خندید، لطیفه می‌گفت و آنهمه را به‌خود نسبت می‌داد. به‌خود نسبت می‌داد تا آنچه را در آنها غیر واقعی است واقعی جلوه دهد، به‌خود نسبت می‌داد تا کسانی را که آن قصّه‌ها بر آنها واقع شده است، موجودهایی واقعی نشان دهدٔ و نزد خواننده خیال را به‌حس برگرداند.

از عشق، از جوانی و از ماجراهای عاشقانهٔ خویش زیاده از حد صحبت می‌کرد، شاید یک علّتش آن بود که نیروی شهوتش زیاد نبود. آن همه حرف که از عشق و از عشق‌ورزی یاد می‌کرد ظاهراً حاکی از آن بود که نیروی جنسی در وجودش کاستی می‌گرفت. سعدی حسّاس، عصبی و زودرنج بود ـ امّا از اینکه رنجش و حسّاسیّت خاطرش را بیازارد خودداری داشت. دوستی برایش از عشق ارزنده‌تر بود و وقتی از معشوق به‌عنوان دوست یاد می‌کرد، عشقِ او عمق و صفایی بیشتر داشت. دوست

برای او همیشه محبوب بود، امّا همیشه به‌یک دوست دل نمی‌بست.

در هر گونه مجلسی، هزل و مطایبه‌اش مطلوب بود. کدام پادشاه عصر او را به‌نوشتن مطایبات واداشت؟ به‌هر حال هم مجلس صوفیان و حتی زاهدان و هم مجلس بزرگان از این مطایبات لذّت می‌برد. هرزگی، لااقل در وصفی که از آن می‌شد، لجام گسیخته بود ـ امّا به‌عفّت لطمه نمی‌زد. همه چیز داشت ـ چون هوش و فهم و زبان بی‌مانندی داشت. چیزی که نداشت ظاهراً پول بود، و آن را یاران و مریدانش به‌هنگام و اندازهٔ ضرورت به‌او می‌رساندند. طمع شاعران، که یک میراث سنّتی هدیه‌کنندگان قصاید بود، در وجودش با استغنایی که لازمهٔ اخلاق درویشان بود می‌جنگید ـ و شیخ توانسته بود طمع را مهار کند و خود را شایستهٔ نام یک درویش واقعی سازد.

طرز فکرش طرز فکر قدّیسان بود. به‌این نمی‌اندیشید که چرا مردم وطنش کوششی برای رهایی از فقر و جهل و بیماری ندارند. به‌این می‌اندیشید که چرا مردم فقر و بیماری را به‌چشم دروازهٔ بهشت سعادت نمی‌نگرند ـ و گه‌گاه از آن شکایت دارند. با آنکه مردم، این اندیشه را در دل پذیرا نبودند، و فقر و جهل و بیماری را چیزهایی می‌شمردند که باید عنایت الهی آنها را از آن رهایی بخشد، باز از علاقه و اعتمادشان به‌این واعظ فقر کاسته نمی‌شد، اعتمادشان به‌این موعظه‌ها تنزل نمی‌یافت. حتی با آنکه خود او در یک جدالی که با مدّعی است توانگری را بر فقر برتری داد، باز در موعظهٔ او هرگز گریز از فقر توصیه نمی‌شد. چرا، ترک یار و دیار گه‌گاه توصیه می‌شد و آن برای رهایی از بیداد، از ناسازگاری یاران بود. اگرچه توانگری را مانع نیل به‌ملکوت آسمانی نمی‌دید، خود او با فقیران و دردمندان بیشتر همدلی داشت.

وقتی قدرت سلغریان خاتمه یافت شیراز به‌دست مغول افتاد ـ به‌دست شحنگان مغول محیط سیاست و حکومت عوض شد و تدریجاً همه چیز تغییر کرد. سالهای آشوب و فتنه که ازاختلاف خانگی ناشی می‌شد، جای خود را به‌سالهای

آرم امّا تیره داد. سعدی دیگر از تعهّدی که در رعایت خاندان سلغر داشت رهایی یافت. با شحنگان به‌حرمت و ادب، امّا باوقار و بدون فروتنی می‌زیست. موقّر، سرد و با ابّهت بود ـ و سالهایی که پی‌درپی می‌آمد او را به‌سوی خاموشی، هیبت و وقار می‌برد. دیگر مثل دوران سلغریان از ته دل نمی‌خندید، لطیفه‌های آن روزها را تکرار نمی‌کرد. نصیحة‌الملوک می‌نوشت و در آن جز به‌ندرت چیزی از سبکباری‌های گلستان دیده نمی‌شد. انکیانو را مدح می‌کرد ـ امّا مدح او مدح نبود سرزنش بود، تهدید بود و لحن مؤدّب و خاضعانهٔ قصاید عهد سلغریان در آن فروکش کرده بود. دنیا را به‌چشم دیگر می‌دید. گویی زمین را به‌آسمان نزدیک‌تر و مرگ را از زندگی شوق‌انگیزتر می‌یافت. برای خودش سالهای شهوت و هیجان گذشته بود ـ شیراز هم به‌نظرش بیوه‌یی متروک، فرسوده و حزن‌آلود به‌نظر می‌رسید. حالا او سالهای هشتاد را به‌سر می‌برد ـ و به‌لهجهٔ خود او «پیر هفتا سله»، دیگر امیدی نداشت و «جوونی کردن» را شایستهٔ خویش نمی‌یافت. طبیعت سرد که در آب و جوی و درخت انسان را به‌سالهای جوانی می‌برد، او را از لذّت تن‌های گرم و عطرآگین و پرپیچ و تاب بسترهای آتشین بی‌نیاز می‌کرد. با این حال اگر باز از عشق حرف می‌زد، دیگر عشق فقط عشق به‌خاطره‌های جوانی بود. در شعرش عشق دیگر جوش و هیجان طیّبات و بدایع را نداشت، سایهٔ عشق بود که در خواتیم منعکس می‌شد. سایهٔ ابر بود که هم اشعّه و روشنی خورشید را تنگ می‌کرد، هم سوز و حدّت گرمای آن را می‌کاست ـ با این حال ابر بود، و با خورشید تماس داشت و البتّه طبع افسرده را به‌سوی آسمان و خورشید متوجّه می‌کرد. شیراز هم دیگر از آنهمه صورت زیبا، که شهر را به‌دیبای منقّش مبدّل می‌ساخت خالی به‌نظر می‌رسید. نه، خالی نبود، امّا شیخ دیگر آن دیبا را می‌دید امّا منقّش نمی‌دید. اگر یک روز بامدادان دنبال جوانان راه صحرا پیش می‌گرفت، ذوق و شوری که با لطیفه‌هایش شور و نشاط جوانان را برانگیزد نداشت ـ و الزام می‌شد که از صحبت جوانان کناری گیرد و باز نزد خردمندان سرد و بی‌روح همسال خویش بازگردد.

شعر او حالا دیگر شعر تازه‌یی بود ـ صدایی تازه را منعکس می‌کرد که در غزل عشق را زمزمه می‌کرد و در قصیده به‌استبداد ظالمانهٔ حکّام اعتراض را تا حدّ عصیانگری می‌رساند. صدای عصر تازه‌یی بود که در آن انسان به‌خود حق می‌داد در مقابل قدرت بیگانه سکوت را وسیلهٔ نشان دادن اعتراض سازد. شحنه‌های مغول این بار فارس را عرصه غارت می‌دیدند ـ امّا برخلاف عهد چنگیز و هولاکو برای غارت آن به‌کاربرد سلاح هم حاجت نبود. (**وصّاف**).

دنیا رو به‌بدتری داشت امّا بدیهایش عوض نشده بود فقط از هر چه شادی و خوشی داشت خالی شده بود. این چیزی بود که شیخ آن را احساس می‌کرد امّا نسلهای جوان که شیخ را چون مردی هشتادساله احترام می‌کردند در کنار تمام بدی‌های پایان‌ناپذیر عصر شادیها و سرگرمیهای آن را هم می‌دیدند. نیرنگها، دسیسه‌ها و توطئه‌های شرم‌آور در دستگاه شحنهٔ مغول نیز، به‌عنوان آنچه لازمهٔ زندگی هر روزینهٔ انسان بود، ادامه داشت. امّا عشقها، شهوتها و قساوتهایی که برسر غیرتهای عاشقانه معشوقه‌یی را نابود می‌کرد یا عاشقی را از هستی ساقط می‌ساخت همچنان رواج داشت ـ و شیخ از حالاکه پایان عمر را می‌دید، دگرگونی جامعهٔ فارس را مشاهده می‌کرد ـ و این آن دگرگونی بود که در اخلاق اشراف عصر، هرچه را جزو آداب بزرگواری بود منسوخ می‌کرد و مذهب مختار اهل عصر را زشتی و تبهکاری و فرومایگی می‌ساخت.

سقوط عباسیان که واعظان و خطیبان طی قرنها دولت آنها را ابدی و پیوسته به‌دامان قیامت نشان می‌دادند، روحیهٔ دینداری و دین‌پروری را در بین طبقات بالای جامعه متزلزل کرد. تسامح مغول، که تقریباً همهٔ عقاید را به‌یکسان می‌نگریست بر خلاف ایلخانان که تظاهر به‌دین عامه را وسیلهٔ جلب پشتیبانی خلق می‌شمردند، شحنه‌ها در حوزه‌یی که بیشتر در آنجا برای اخذ وجبایت مالیات آمده بودند با بی‌پروایی آن را اعمال می‌کردند، مایهٔ رواج بی‌قیدی در دین یا لااقل قدرت گرفتن عناصری شد که درکار شریعت چندان سختگیری و تعصبی نداشتند. این

طرز حکومت، طبقات ثروتمند و مرفّه را از آنچه به‌عنوان اخلاق دینی توصیه می‌شد روگردان می‌کرد ـ و طبقات فقیر را هم فقر وادار می‌کرد تا از هرگونه وسواس اخلاقی فاصله پیدا کنند و مبالات و محافظه‌کاری را کنار بگذارند. شحنهٔ مغول، به‌جمع‌آوری مالیات می‌اندیشید، و به‌استقرار امنیت و توسعهٔ صلح البتّه اهمیّت بسیار نمی‌داد، لاجرم رهایی از قید اخلاق تدریجاً شعار اهل عصر شد و قدرت شحنه هم در حدّی نبود که ناامنی ناشی ازین هرج و مرج اخلاقی را تحت نظارت درآورد.

مالیات بازار حتّی وقتی دزد و شبگرد هردو برآن دستبرد می‌زدند، از جانب عمّال شحنه بی‌کم و کاست و به‌هرگونه بود وصول می‌شد. روستا هم، حتّی اگر آفت دزد و رهزن به‌اندازهٔ آفت سماوی و خشکسالی به‌محصول آن لطمه می‌زد باز به‌پرداخت تمام آنچه به‌عنوان حقّ دیوانی به‌شحنه مدیون بود موظّف بود ـ و اگر کار به‌حبس و شکنجه و بی‌ناموسی هم می‌کشید، عامل شحنه آن را تا پشیز آخر وصول می‌کرد. این وضع، شهر را از مفلسان، گدایان، ولگردان و بیکاران پر می‌کرد و جاده را معروض تاخت و تاز صعلوکان، راهزنان و راهداران می‌ساخت. حاصل مزید فقر عام، مزید عواید بازرگانان و افزونی فاصلهٔ بین فقیران و توانگران بود. هریک از این دو طبقه هم برای دست‌یابی به‌موضعی بهتر و مطمئن‌تر چیزی از اخلاق، از قیود اخلاقی، و از وسواس وجدانی را فدا می‌کرد. دستگاه انتظامات که تحت نظارت شحنهٔ مغول کار می‌کرد، برای دفع راهزنان و برقراری نظم نیرو یا علاقه‌یی نداشت ـ حدّ اکثر آن بود که از دزدان و راهزنان برای خود سهمی می‌گرفت و آنها را آزاد می‌گذاشت.

مراسم نماز، نماز جمعه در مساجد و آداب ذکر و سماع در خانقاه‌ها برگذار می‌شد، امّا از روح و صدق و اخلاص هر روز بیش از پیش خالی می‌شد ـ و اگر صدق و اخلاص دینی و روحانی در تمام فارس وجود داشت فقط در نزد ساده‌ترین طبقات زهّاد بود که در همه عمر با حکومت و عمال و بازار و بازرگانان و علما و

مدرّسان و فقیهان و قاضیان و مفتیان سر و کاری پیدا نمی‌کردند (← حکایت زاهد در *شدّالازار*).

شحنه که مال دیوانی ایلخان را پیش‌خرید کرده بود چندین برابر آنچه از آن باب حاصل کرده بود ازکسانی که مشمول تأدیهٔ آن بودند وصول می‌کرد ـ و هیچ کس از بابت این زیادت ستانی جرئت اعتراض نداشت. مالیات نقدی را پشیز پشیز و درم درم از فقیران بازار و روستا می‌گرفت و آنهمه را بر دینار‌دینار که از توانگران گرفته بود می‌افزود و صرّه‌صرّه زر می‌اندوخت که با آن در بنادر فارس تجارت می‌کرد یا باقیماندهٔ مال ایلخان را می‌پرداخت. مالیات جنسی را هم با نهایت سختگیری از محصول باغ و بستان روستایی و از مزرعهٔ فقیر شهری می‌گرفت، آن را در بازار می‌فروخت، صادر می‌کرد، احتکار می‌کرد، به‌قیمت گران می‌فروخت و اگر چیزی از آن فروش نمی‌رفت، باد می‌کرد و روی دستش می‌ماند آن را به‌دکانداران شهر، به‌بقّالان و خبّازان «طرح» می‌کرد، آنها را به‌خرید آن الزام می‌نمود، بهای آن را به‌اندازه‌یی که تعیین می‌کرد مطالبه می‌نمود، و در دریافت آن حتی در حالی که جنس هنوز فروش نرفته بود سختگیری می‌کرد. بقّالان را توقیف می‌کرد، چوب می‌زد، شکنجه می‌کرد و به‌هرگونه بود مالیات جنسی را به‌نقد تبدیل می‌کرد و به‌عواید خزانه می‌افزود.

برادر سعدی که بر درِ سرای اتابک ـ دارالحکومهٔ سابق سلغریان ـ دکان بقالی داشت، یک بار در عهد انکیانو شحنهٔ مغول، چند بار خرمای طرح روی دستش مانده بود، چون در تمام دکان‌های شهر خرما فراوان بود و در تمام دکان‌ها هم به‌صورت طرح توزیع و تحمیل شده بود فروش نمی‌رفت و ترکان شحنه که به‌عنوان محصّل ـ تحصیلدار و عامل دریافت ـ برای بهای جنس بادکرده سختگیری می‌کردند، و شیخ از بابت این گرفتاری که برادرش بدان دچار بود و در تمام شهر کاسبان ضعیف هم دچار این محنت شده بودند رنج می‌برد، از همه شکایت می‌شنید، همه را از این بابت در رنج می‌یافت. در چنین سختی که قسمتی از اهل

بازاریدان دچار بودند آیا سعدی ـ که شحنهٔ مغول، به‌عنوان شیخ و واعظ و شاعر و عارف محبوب شهر، از او حساب می‌برد ـ نمی‌بایست شحنه را از این بیدادی و بی‌رسمی عمّالش خبر کند ـ و هرچند بی‌خبر نبود، با اعلام خبر او را به‌نوعی تهدید و تحذیر کند و از این گونه اجحاف‌های بی‌حساب باز دارد.

قطعهٔ کوتاهی که درین زمینه سرود و نزد شحنه فرستاد نوعی شعر بازاری است* و از دیدگاه شعر لطف و زیبائی زیادی ندارد، امّا برای تهدید شحنهٔ مغول که خودش می‌دانست این شکایت ممکن است در دربار ایلخان موجب زحمت او گردد یا لااقل برایش گران ـ گران‌تر از بهای خرمای بقّالان شیراز ـ از آب درآید، کافی بود و یک بار تأثیر خود را بخشید. امّا برای شحنگان مغول که بعد از او به‌امارت فارس آمدند وجبایت مالیات را وظیفهٔ عمده و شغل شاغل خود می‌دانستند، اختراع انوع اجحاف دشوار نبود، و شکایت شیخ هم، همواره دنبال نمی‌شد و حکومت شحنگان، شیراز را خیلی سخت‌تر از آنچه در عهد اتابک‌هایش معمول بود، هر روز بیشتر از پیش دچار فقر، دچار سختی و دچار محنت می‌ساخت. (← ابن بطوطه)

در بازار همچنان گرانفروشی، حیله و دغلکاری رواج داشت. جو فروش گندم نمی در رستهٔ نانوایان نان خود را به‌قیمت گران می‌فروخت و زن خانه بهتر از شوهر این تقلّب را در می‌یافت. مرد اگر این تقلّب بقّال را با نظر اغماض می‌نگریست ـ بقّال نان جو را به‌بهای نان گندم می‌فروخت، محتکر هیزم بینوایان را که از کوه و جنگل می‌آوردند ارزان می‌خرید و هنگام سرماگران می‌فروخت یا به‌طرح به‌فروشندگان می‌داد (← بوستان) ـ غالباً از آن رو بود که خود او هم رسم و راه تقلب را در کار خویش به‌کار می‌برد. در مواقعی که گرانی ناشی از عوامل اجتناب‌ناپذیر بود این تقلّب‌ها رسم اجتناب‌ناپذیر می‌شد. در چنین موارد محتسب هم چیزی می‌گرفت و این تقلّب را به‌روی خود نمی‌آورد. محتسب آنقدر هم که از او می‌ترسیدند انعطاف ناپذیر نبود. حتی روسپی هم می‌توانست به‌هر نحوی می‌شد ازاو دستوری به‌دست آورد. در آن صورت البته به‌پرداخت مال خرابات یا آنچه در

شیراز، از همان زمان بیت‌اللطف می‌خواندند ملزم بود ـ و جز طعن پیرزنان و احیاناً ضرب و دشنام زاهدان شهر برای کار خود اشکالی نداشت. جوان که او را در کوی و بازار دنبال می‌کرد، و از ورای چادر مفتون چشم‌های زیبا و قامت رعنای او می‌شد، بسا وقتی که او را به‌دست می‌آورد در وجود او پیرزنی می‌یافت که مادر مادر بود.

بنادر خلیج فارس در عین حال یک بازار برده‌فروشی بود، تجّار عرب، بردگان هندی، حبشی و احیاناً رومی و چینی را به‌بازار شیراز می‌آوردند. جالب آن بود که زنان و دختران شیراز، گه‌گاه به‌این سیاهان دل می‌بستند و با آنها عیش‌ها و دیدارهای پنهانی هم داشتند. در اینجا شیراز با هند و بغداد یکسان و در همه حال عشق و شهوت حکمروا بود. بسیاری از بردگان در خانه‌ها کار می‌کردند بعضی از زیباروِیانِ آنها را در خرابات می‌نشاندند ـ و حتی اگر بهای آزادی خود را می‌پرداختند آزادی از آن کار برایشان ممکن نمی‌شد. رسم در شیراز هم مثل سایر بلاد تحت فرمان ایلخانان رایج بود ـ و جز آنکه خرابات به‌وسیلهٔ زنان آزاد خودفروش هم «آباد» می‌شد، کنیزکان وارداتی در آنجا آداب عیش را به‌رنگ طوایف خویش درمی‌آوردند. این شیوه در تمام عصر مغول چنان رایج بود که در همان ایّام غازان‌خان مغول لازم می‌دید در آن باره یاساهای تازه بنیاد نهد. در خانه غلامان خوش‌خلقی خود را از دست می‌دادند. بارها پیش می‌آمد که خداوند خانه را آزار می‌کردند، نافرمانی نشان می‌دادند، بهانه‌جویی می‌کردند و خواجه آنها را تحمّل می‌کرد. گاه نیز پیش می‌آمد که خود را به‌تنبیه آنها ناچار می‌دید و بی‌رحمانهٔ آنها را می‌کوفت و به‌سختی آزار می‌داد.



در سالهای جنگهای صلیبی، این اندیشه که انسان‌ها برادرند، و اینکه هرکس از درد و اندوه دیگران بی‌تأثّر باشد شایستهٔ نام انسان نیست برای سعدی دلنواز بود. یک حدیث پیامبر که شاید او در هنگام نظم کردن این اندیشه آن را نشنیده بود یا هیچ در خاطر نداشت پشتیبان این اندیشه بود. اگر آن حدیث نبود شاید دینیاران او

را به‌خاطر این اندیشه در خور ملامت هم می‌دیدند. امّا گفتهٔ او را حدیث پیامبر تأیید می‌کرد و نمی‌شد او را به‌خاطر آنچه از فحوای این اندیشه حاصل می‌شد و مسلمان و گبر و مؤمن و ترسا و موحّد و مشرک را با یکدیگر برادر می‌ساخت و به‌اظهار همدلی و همدردی الزام می‌کرد در خور تخطئه و تکفیر ساخت با این حال، این اندیشه جنگهای صلیبی را در هر دو جانب نشانهٔ ناسازگاری، کینه‌جوئی و خودپرستی آشکار غیرقابل انکار می‌ساخت که هرکس مثل سعدی فکر می‌کرد، آن را با آنچه احساس برادری انسانها برقلوب روشن، الزام می‌کرد مغایر می‌یافت. شاید هم، در نزد کسانی که هر اندیشه‌یی را با تمام فروع و نتایج که بر آن بار و از آن حاصل می‌شود یکجا در نظر می‌آوردند، برخلاف سعدی یا به‌رغم آنچه در ذهن سادهٔ شاعرانهٔ او وجود داشت در هر چه برادری انسان‌ها را نفی می‌کرد و برادران را در مقابل هم قرار می‌داد، به‌چشم یک امر ضد انسان، ضد خدائی و ضد آیین می‌نگریست و بسیاری از آنچه را کشیشان مسیحی یا زاهدان مسلمان در الزام آنگونه جنگها برای پیروان خویش بر زبان می‌آوردند، دروغهای مقدّس تلقّی می‌کرد و برادری انسانها را آن اندازه مقدّس می‌یافت که رهایی از آن دروغهای مقدّس را برای تحقّق دادن آن جایز و شاید واجب نیز می‌شناخت. انسانها برادر بودند. و قبول این معنی که سعدی آن را موعظه و تبلیغ می‌کرد دیگر جایی برای کینه‌های ناشی از تعصّب باقی نمی‌گذاشت. اگر انسانها برادر بودند دیگر زنگی را به‌خاطر رنگ سیاه، رومی را به‌خاطر رنگ سفید، ترسا را به‌خاطر آنچه در باب محمّد می‌اندیشید و مسلمان را به‌خاطر آنچه در باب عیسی گمان می‌کرد نمی‌بایست عرضهٔ آزار، تحقیر یا تعذیب ساخت و لاجرم کسی مثل سعدی که خودش در ماجرای این جنگها، در بیابان قدس اسیر صلیبی‌ها شده بود و از محیط بی‌تسمح عصر که برادری انسانها را در نمی‌یافت رنج برده بود، حق داشت وقتی به‌حاصل اندیشهٔ خویش می‌اندیشد گه‌گاه آنچه را شاعر نابینای عرب، حکیم معرّه در قسمتی از صحنه‌های این کشمکش‌ها، تمام این کشمکش‌ها را به‌عنوان جهالت و

ضلالت انسانها محکوم نماید، با نظر تأیید بنگرد و مثل او لااقل در دل برین سوداهای بی‌حاصل لبخند ترحّم بزند و هر دو اردوی متخاصم را از خصومت‌های طفلانهٔ بی‌حاصل خویش شرمسار سازد.

دنیا هنوز آیین برادری را نمی‌شناخت ـ چنان که هنوز هم از آن فقط حرف می‌زند. در دمشق، در بغداد، در شیراز اگر هیچ کس از غم دیگران بی‌غم نبود، غمخواریش از احساس برادری ناشی نمی‌شد. بهره‌یی بود، که او به‌شکرانهٔ احساس برتری به‌آن‌که از او فروتر بود، بر سبیل کرم و با منّ اذی نثار می‌کرد ـ اندک نثاری که هیچ کسری در خزانهٔ او به‌وجود نمی‌آورد و او با نثار آن عنوان انسان نیکوکار را می‌خرید.



تجارت در بنادر رونقی داشت، فارس را با چین و ترکستان و هند و مصر و یمن و شام و حلب مربوط می‌کرد و تاجر پارس* در یک جزیرهٔ خلیج گوگرد پارسی به‌چین می‌برد، کاسهٔ چینی به‌روم، دیبای رومی به‌هند و پولاد هندی به‌حلب و آبگینهٔ حلبی به‌یمن و بُرد یمانی به‌پارس می‌برد. از دریای مغرب عبور می‌کرد، دریای هند را پشت سر می‌گذاشت، رود آمویه را می‌پیمود...

شحنگان و اجاره‌داران

در دوره‌یی که فارس در دست شحنگان مغول یا اجاره‌داران مالیات بود، اوضاع مالی غالباً مغشوش بود. مالکان که حتّی در عهد اتابک سعد غالباً مصادره می‌شدند درین دوره تحت فشار بیشتر بودند. کارگذاران دیوانی وضعی متزلزل داشتند. غالباً مصادره، توقیف و تهدید می‌شدند. وصّاف با تأسف اظهار می‌کرد که «بیچاره کسی که بضاعت او فضل و هنر و معاش او از شغل دیوان و مسکن دارالملک شیراز باشد.» (**وصّاف** / ۱۹۸) و سعدی از سالها پیش، در همان دوران اتابک سعد بارها دوستان خود را از عمل دیوان تحذیر می‌کرد ـ و پیداست که این وضع در دوران اتابک سعد هم وجود داشت.

انکیانو، حاکم فارس

«انکیانو، به‌حکم اباقاخان حاکم فارس شد (۶۶۷) ـ او ترکی مهیب عظیم بود، به‌اتّکاء فطنت ـ در شیوهٔ ایالت سیرت عدالت را التزام نمود و ارباب اشغال را ـ به‌قدر رتبت ـ تشریف و نواخت می‌داد ـ و او در مسائل و معانی دقیق چون وحدت واجب‌الوجود و صدق بعثت رسل و علوم برهانی با علما و ائمّه و مشایخ خوض می‌پیوست و اگر جوابی غیر معقول از کسی استماع کردی به‌خطابهای عنیف او را مخاطب فرمودی.» (*وصّاف* / ۱۹۳) بعد از عزل او سونجاق نویین امارت فارس یافت (۶۷۰).



رساله‌ها و اشعار پندآموز کمتر از مواعظ منبری او را مشهور نساخته بود. چنان از بالا با عام سخن می‌گفت که گویی اخلاق را به کودکان املا می‌کند. زندگی خود او درین ایّام چنان بود که می‌توانست نمونه تلقّی شود. حتّی برای انکیانو، شحنهٔ مغول نصیحت‌نامه‌یی نوشت که لحن پدرانه داشت یا لحن معلّمی را داشت که شاگرد خود را با پندی که به‌او می‌دهد مفتخر می‌سازد.

دربارهٔ سفر به‌خراسان و هند و کاشغر

شوق سفر از جوانی خاطرش را برمی‌انگیخت. از جوانی برای تحصیل به‌بغداد رفت. بعد از آن هم تا جوان بود و تا توانی داشت به‌هرجا برایش ممکن شد سفر کرد. حتی بعد از بازگشت به‌شیراز هم، از اندیشهٔ سفر غافل نماند. باز آهنگ سفر کرد، باز حج به‌جا آورد و این بار در تبریز، صاحبدیوان جوینی و برادرش عطاملک را نیزکه ظاهراً با وی دوستان قدیم بودند دیدارکرد. این شاید آخرین سفرش بود، و مسافرت روم، که در بوستان از آن یاد می‌کند، قبل از بازگشت از شام انجام شده بود ـ بین ۶۵۰ تا ۶۵۵. سفرهایی که بین این بازگشت با آهنگ تحصیل در بغداد (ح ۶۳۰) برایش پیش آمده بود، قسمتی از شام و حجاز و مصر و یمن را در زیر قدمهای او آورده بود آیا به‌خراسان هم در همان ایام رفته بود ـ و در همان مسافرت بود که از بلخ به‌بامیان گذر کرده بود؟ اینکه در تمام آثارش هیچ جا یادی از نشابور و طوس و مرو و هرات نیست، هیچ کس از نام‌آوران آن خطه را نام نمی‌برد، و هیچ جا از خرابی خراسان که در آن اوقات از آسیب لطمهٔ مغول خون‌چکان بود یاد نمی‌کند احتمال این مسافرت را محلّ تردید می‌سازد.

دربارهٔ عبورش به‌جامع کاشغر و سفرش به‌هند هم به‌احتمال قوی باید با تردید نگریست. برای آنکه یک صوفی جهان نورد مسلمان به‌سرزمین خطا مسافرت کند و در جامع کاشغر* با طالب علمی جوان فرصت یک محاورهٔ علمی ـ امّا همراه با

نوعی عشقبازی و نظربازی ـ داشته باشد، صلح بین سلطان محمّد خوارزمشاه با خطا چه ضرورت داشت؟ او نه به‌سفارت می‌رفت نه کسی بود که به‌عنوان جاسوس تلقّی شود. تازه اگر او در چنین احوالی سفر می‌کرد می‌بایست در آنگونه سالها ـ حدود سنهٔ ۶۰۷ ـ لااقل بیست سی سالی از عمرش گذشته باشد و این تاریخ ولادت او را به‌حدود ۵۸۰ می‌برد که با فرض تولّد او در آغاز قرن منافات دارد.

مسافرت هند هم اگر در همان ایام روی داده باشد می‌بایست چیزی از احوال مسلمانان آن سامان، از دربار شاهان آنجا، و از وعّاظ و صوفیه و علماء آن سامان در جایی از کلام او منعکس باشد.

در سالی که خوارزم و خطا صلح کرد، و او مجالی برای ورود به‌جامع کاشغر و احیاناً فرصتی برای عبور به‌هند داشت، عوفی شاعر، نویسنده و واعظ ماوراءالنهر در نواحی هند تذکرهٔ شعرای خود را می‌نوشت و اگر شیخ در آن سالها در هند بود، بر سبیل تفرّج یا قصد موعظه به‌سرزمین‌هایی که عوفی در آن اوقات به‌عنوان واعظ، کاتب، و مشاور در دربارها می‌زیست سفر می‌کرد و لاجرم نام او با نمونهٔ شعرش در *لباب‌الالباب* ذکر می‌شد. در آن اوقات آنگونه که در قصهٔ جامع کاشغر ادّعا دارد، ازکلام او شعر عربی و فارسی در دست مردم بود، چرا ذکری از آنها در *لباب‌الالباب* عوفی نیامده باشد. درین مورد نیز، مثل آنچه در مورد *المعجم* آمده بود، ظاهراً نام و آوازهٔ سعدی هنوز به‌عنوان شاعر مطرح نشده بود ـ و شاعر شیراز هنوز سالهای جوانی را طی می‌کرد، نه فقط نام او به‌کاشغر و هند نرسیده بود، خود او نیز هنوز آهنگ بغداد نکرده بود. چنان که هنگام به‌وجود آمدن کتاب *المعجم* شمس قیس، هنوز بازنگشته بود و در شیراز شعرش هنوز دست به‌دست نشده بود. از هند هم آنچه در روایت خود او در باب سومنات آمده است حاکی از آشنایی درست نبود، و کسی که ادّعا داشت در مقالات برهما و زند طیّ سالها اقامت تبحّر یافته بود*، هنوز آیین هندو را با آیین عیسی و آیین زرتشت فرق نمی‌نهاد! همه چیز نشان می‌دهد که اینجا ماجرای سفر هند قصّهٔ شخص او نیست، قصّه‌یی است که او آن را

برای عینی‌تر و قابل قبول‌تر کردنش به‌خود بسته است. حدیث جامع کاشغر و صلح خوارزم و خطا هم از همین گونه بود ـ و گویندهٔ قصه این اندازه نمی‌دانست که مسافرت یک جهانگرد عادی در آن ایام محتاج صلح خوارزم و خطا نبود!

در ورای مسافرت به‌خوارزم و خطا و هند و کاشغر، سعدی در بلاد عرب سیر طولانی کرده بود و آنچه را در باب اسکندریه و صنعا و شام و حلب و طرابلس و بعلبک یاد می‌کند بی‌تردید می‌تواند خاطرهٔ سفرهای واقعی باشد ـ نه خیالی و نه از آن گونه که ماجرای دیگران را به‌خود بربسته باشد.

دربارهٔ تخلص سعدی

در مجموعهٔ آثار سعدی که کلیّات سعدی نام دارد، اولین اثری که تاریخ تصنیف یا اتمام آن در متن کامل شیخ یاد شده است **بوستان** است. بوستان سعدی که آن را سعدی‌نامه هم خوانده‌اند منظومه‌یی تعلیمی است در قالب مثنوی و بروزن ***شاهنامهٔ*** فردوسی و ***اسکندرنامهٔ*** نظامی که از سالها قبل از شیخ و قبل از نظامی و فردوسی مواعظ اخلاقی را نیز همانند حوادث رزمی درین وزن سروده‌اند. قدیم‌ترین نمونه‌ها ***آفرین‌نامهٔ*** ابوشکور بلخی و منظومهٔ ***راحة‌الانسان*** بدایعی (نفیسی، ***مجلهٔ مهر***، سال ۲ شمارهٔ ۲ و ۳) است.

تاریخ اتمام این منظومه ـ ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ـ درین هنگام اتابک فارس ابوبکربن سعد زنگی بود، که از حدود ۶۲۳ به‌جای پدر در شیراز بر مسند فرمانروائی فارس نشسته بود و بدین گونه سی و دو سال از سی و پنج سال مدت فرمانروائی خود را پشت سر گذاشته بود. آن گونه که از بعضی ابیات مقدمهٔ کتاب برمی‌آید چنان به‌نظر می‌رسد که درین اوقات سعدی هم به‌تازگی به‌شیراز بازگشته بود ـ و در آن ایّام تجربهٔ حدود سی سال تحصیل و مسافرت در بلاد عرب و سرزمینهای دیگر را برای دوستان هدیه آورده بود.

در بازگشت، ظاهراً از همان اوایل ورود به‌شیراز مورد حمایت و علاقهٔ اتابک واقع شد و به‌صحبت سعدبن ابوبکر اختصاص یافت و به‌التزام این صحبت ظاهر به‌اشارت اتابک ابوبکر به‌احتمال قوی ناظر به‌آن بود که اتابک‌زادهٔ جوان ـ سعدبن

ابوبکر ـ در صحبت شیخ از معارف او مستفید گردد و برای جانشینی پدر تربیت مناسب پیدا کند.

اختصاص به‌سعدبن ابوبکر که تخلّص شیخ را بعضی از همان معنی مأخوذ پنداشته‌اند ظاهراً از همین حد در نگذشته باشد و این نکته هرچند در ابیات مقدمهٔ بوستان بدان اشارت نشده است از قراین برمی‌آید و ظاهراً تناسب سنی بین شیخ ۵۵ ساله و اتابک‌زادهٔ تقریباً بیست و اند ساله همین معنی را الزام می‌کند.

تخلّص شیخ هم شاید در مدّت این صحبت حمل بر همین انتساب به‌مجلس شاهزاده تلقّی می‌شده است امّا قبولش خالی از اشکال نیست. شیخ چنان‌که از یک حکایت گلستان برمی‌آید سالها قبل از بازگشت به‌شیراز در گفت و شنودی که در جامع کاشغر با یک طالب علم جوان دارد*، پسر از او می‌پرسد از سخنان سعدی چه یاد داری؟ و وقتی هم بامدادان شیخ عزیمت سفر می‌کند، جوان که در می‌یابد سعدی است... (باب پنجم) و این معنی نشان می‌دهد که از مدتها قبل از ورود به‌شیراز شیخ به‌همین عنوان سعدی مشهور بوده است. از غزلیاتش هم، آنچه در کلیّات وی به‌نام غزلیات قدیم خوانده می‌شود، تخلص شیخ سعدی است. پس قبل از وصول به‌صحبت سعدبن ابوبکر تخلّص شیخ باید سعدی بوده باشد.

در توجیه این نسبت فرضیهٔ آنکه شیخ از احفاد سعد غیور ـ سعدبن عباده خزرجی بوده باشد ـ بعید به‌نظر می‌رسد. اینکه در مزارات مشاهیر شیراز که تا حدود یک قرن بعد از سعدی نام کسانی از مشاهیر که در مقابر معروف شهر مدفون بوده‌اند با دقت ذکر شده است و حتی یک تن از آنان عنوان سعدی، یا خزرجی یا انصاری ندارد این احتمال را در خور تردید می‌سازد. لاجرم به‌قوی‌ترین احتمال سعدی نام خود را از نام خاندان سعد زنگی، نه از شخص او باید اخذ کرده باشد و از اشارت او به‌بندگان بنی‌سعد هم که در یک غزلش آمده است چنان برمی‌آید که در شیراز آن عهد کسانی به‌خاطر آنکه از نعمت خاندان سعد مستفید بوده‌اند یا مورد حمایت آنها بوده‌اند خود را بندگان بنی‌سعد خوانده‌اند و بندگان بنی‌سعد یا

سعدیّه، دوستداران یا مرتزقهٔ دستگاه خاندان سعد بوده‌اند ـ و نظیر این گونه گروه‌ها قبل از عهد سعد زنگی جماعت نظامیه بوده‌اند یا غلامان نظامیه بوده‌اند که به‌خاندان خواجه نظام‌الملک طوسی منسوب بوده‌اند و بعد از قتل او انتقام او را از ملکشاه کشیده‌اند. به‌بعضی از سرداران و وزیران و اتابکان هم کسانی منسوب بوده‌اند مثل ساجیه منسوب به‌ابی‌السّاج دیوداد و مرشدیه منسوب به‌شیخ مرشد که تا مدّتها بعد از او به‌همین نام موسوم بوده‌اند.

امّا اینکه در دیوان شیخ هیچ جا مدح سعد زنگی نیست غرابت ندارد. سعدی حتی قبل از بازگشت به‌شیراز هیچ جا مدحی و ذکری از اتابک ابوبکر ندارد و آنچه در مدح او دارد همه مربوط به‌سالها بعد از بازگشت اوست. قبل از آن زمان، سعدی که در بغداد و سایر بلاد عرب به‌تحصیل و سیاحت و موعظه اشتغال داشت اشعاری با تخلّص سعدی می‌گفت، امّا آن اشعار در سایر بلاد بیش از شیراز مجال انعکاس داشت. بیهوده نیست که در *المعجم* شمس قیس هم با آنکه مؤلّف مقیم شیراز و منسوب به‌دربار اتابک ابوبکر بوده است، هیچ جا سخنی بر سبیل استشهاد یا انتقاد [از شعر سعدی] ذکر نشده است در صورتی که از امامی هروی و مجد همگر که همان ایّام در شیراز بوده‌اند ابیاتی در نسخه‌های *المعجم* هست.

به‌هر حال اینکه تخلّص شیخ از نام خاندان سعد اخذ شده باشد مانع از آن نیست که در دورهٔ صحبت با اتابک‌زاده سعدبن ابوبکر هم به‌نام او اختصاص یافته باشد.

اشارتی دیگر در باب تخلّص سعدی

مسافرت به‌بغداد، در عنفوان جوانی شیخ روی داده است. بنابراین باید در ایّام سعدبن زنگی روی داده باشد. به‌علاوه قبل از بازگشت به‌شیراز که در عهد اتابک ابوبکر روی داده است شیخ به‌همین تخلص معروف بوده است. و خود او هم بدین نکته اشارت دارد (حکایت صلح خوارزم و خطا). پس این نسبت را باید در عهد

اتابک سعد گزیده باشد. لاجرم آن را از نام سعد گرفته است. امّا در بازگشت به‌شیراز چون نام اتابک سعد در دربار اتابک ابوبکر چندان نام خوشایندی تلقّی نمی‌شده است، تخلّص او به‌نام سعدبن ابوبکر منسوب شده است. آیا شاعر تا حدود پنجاه سالگی شعر نمی‌گفته است، یا برای تخلّص می‌بایست منتظر ولیعهد اتابک باشد تا تخلّص خود را از نام او بگیرد؟!

اشارتی دیگر

بگذار هیچ کس نداند نام و لقب سعدی به‌طور دقیق چیست و نسبت سعدی که به‌صورت تخلّص در جای‌جای آثارش هست به‌طور یقین به‌که برمی‌گردد. آنچه در روایات راجع به‌نام و لقب او هست، حتی یک قرن بعد از او، حقیقتش در ابهام است. در باب منشأ نسبت او هم با آنکه خود او از انتساب به‌سعدبن ابوبکر به‌نحو تعارف‌آمیزی یاد می‌کند جای بحث است.

اگر انتسابش به‌اتابک سعد زنگی باشد، نشان می‌دهد که خانوادهٔ او ـ و شاید پدرش ـ به‌نحوی از نزدیکان سعد بوده است. امّا انتسابش به‌سعدبن ابوبکر این اشکال را به‌وجود می‌آورد که او قبل از بازگشت به‌شیراز و ارتباط با این اتابک‌زادهٔ جوان چگونه به‌نام سعدی خوانده شده است. اینکه از خانوادهٔ او کسانی به‌عنوان سعدی شیرازی در آن ایّام در شام می‌زیسته‌اند جالب خیال می‌نماید، امّا آیا کسانی ازین خانواده که می‌بایست در شیراز بوده باشند چرا نام هیچ یک از آنها در مزارات شیراز نیست؟

انتساب به‌سعدبن عبادهٔ خزرجی چیزی برقدر او نمی‌افزاید.

به‌هر حال او در تمام مدّت حیات شاعری، جز با عنوان سعدی شناخته نیست. در آن ایّام حتی سعدی می‌توانسته است نام شخصی بوده باشد و نظایر آن در نام دیگر کسان هم هست.

در باب نام پدرش هم، غور و تأمّل بیش از حد ضرورت ندارد. در آثار او پدرش

سایه‌یی است بی‌نام امّا نه بی‌وزن ـ مادرش سایه‌یی دیگر است که هر دو سالها در خاطرهٔ او باقی مانده‌اند.

انتسابی بی‌اساس

انتساب به‌سعدبن عباده که بعضی آن را منشأ تخلّص سعدی پنداشته‌اند بی‌اساس است. در بین مزارات شیراز، هیچ کس که منسوب به‌سعدبن عباده باشد تا صد سال بعد از شیخ هم وجود نداشت، چون همه قبیلهٔ وی عالمان دین بودند اگر کسی منسوب به‌سعدبن عباده بود ناچار در بین اهل مزارات جایی به‌این نسبت اشارت می‌شد. نام سعدبن عباده هم در نزد اهل فارس، که در تسنّن تعصّب داشتند، چیزی نبود که کسی خود را به‌آن منسوب کند، چون سعدبن عباده از بیعت با ابوبکر خودداری کرد و از مدینه خارج شد و گویند وسیلهٔ ایادی خلیفه کشته شد ـ و به‌هر حال کردار او در عهد خلافت ابوبکر چنان نبود که انتساب او موجب فخری باشد و به‌خاطر انتساب به‌او بتوان کسب اهمیّت کرد. (دراعلام *شدّالازار* هیچ جا نام سعدبن عباده نیست و اگر در بین مشاهیر عصر کسی به‌او منسوب می‌بود نامش می‌آمد.) ابن‌الاثیر ۲۲۴/۲.

بوستان و گلستان

سعدی نامهٔ شیخ، که خود او بعد از تصنیف ***گلستان*** و ظاهراً از باب هماهنگی با آن، نام ***بوستان*** برآن نهاد، در مجموع آثار وی که ***کلیات*** شیخ نام دارد اوّلین اثر تاریخ‌دار سعدی محسوب است. تاریخ اتمام، یا تدوین* این اثر سال ششصد و پنجاه و پنج است که اواخر دوران فرمانروایی اتابک ابوبکربن سعد زنگی (۶۵۸ ـ ۶۲۳) در فارس را شامل است. تصنیف ***گلستان*** هم، که بلافاصله سال بعد به‌مثل بوستان به‌همین اتابک و فرزندش سعدبن ابوبکر اهدا می‌شود، در دنبال آن و هر دو اثر تاریخ دارد، با وجود یک سال فاصله، ره‌آورد بازگشت از سفر طولانی شیخ در دیار عرب محسوب است. این بازگشت ظاهراً در همین سالها انجام شده است و سعدی به‌دنبال مدّتی اقامت در بغداد، دمشق، قدس و جبل، لبنان، از شام و از طریق عراق به‌شیراز بازگشته است و در طیّ دو سال با نشر ***بوستان*** و ***گلستان*** توجّه اتابک و علاقهٔ پسرش سعد را جلب می‌کند، امّا بدون آنکه به‌صورت یک شاعر درباری درآید در تمام فارس به‌عنوان شاعر و نویسنده شهرت و قبول می‌یابد و حرفهٔ وعظ راکه در مدّت اقامت شام هم بدان اشتغال داشت ادامه می‌دهد و اهداء کتابهای خود را به‌اتابک ابوبکر و اتابک سعد مستلزم پیوستن به‌دربار آنها نمی‌یابد.

هر دو اثر که با یک سال فاصله در شیراز نشر می‌شود به‌نحو بارزی بوی بلاد عرب را دارد* ـ ملک صالح از پادشاهان شام، قحط سال دمشق، قصّهٔ پیری که او را

در شام در فتنه‌ای که فتاد گرفتند در **بوستان**، و وعظ در جامع بعلبک و قصّهٔ یکی از صلحای لبنان در جامع دمشق... مؤیّد این دعوی است.

به‌علاوه هم در **بوستان** خود شیخ به‌اینکه ازشام به‌شیراز عزیمت کرده است اشارت دارد، هم در یک غزل معروف خویش میل از شام به‌شیراز را محرّک این بازگشت نشان می‌دهد.

اینکه در هیچ یک از آثار وی شعری به‌اتابک سعد زنگی اهداء نشده است و اینکه از اتابک ابوبکر بن سعد هم در **بوستان** و هم در **گلستان** هر ذکری هست متعلّق به‌همین سالهای آخر فرمانروایی اوست، نشان می‌دهد که نظم **بوستان** یا اتمام و تدوین نهایی آن می‌بایست با هنگام بازگشت شیخ از شام به‌شیراز مقارن باشد و شیخ شیراز این اثر را، چنان که خود او در سبب نظم کتاب* اشاره می‌کند، به‌عنوان ارمغان و ره‌آوردی تلقّی می‌نماید که مسافران بر سبیل یاد عزیزان به‌وطن می‌آورده‌اند. از این رو با فروتنی بسیار، و بی‌هیچ خودستایی، هدیهٔ خود را در پیش پاکان شیراز مختصر و بی‌بها می‌خواند و آن را به‌مثابهٔ آن که کسی گل به‌بوستان یا فلفل به‌هندوستان برد مایهٔ غبن و خجالت می‌خواند. اشارت او به‌اینکه قبل از بازگشت نهایی به‌شیراز یارانش چشم‌داشت بیشتری از حاصل شعر و کلام او داشته‌اند و آنچه او درین اثر عرضه می‌دارد در مقابل شهرت و قبول انشاء عزیزان فارس قدری ندارد، تراضعی است که در اخلاق و آداب عصر به‌هنگام تقدیم هدیه معمول بوده است و نباید آن را متضمّن بیان واقع گرفت.

البته بوستان شیخ، مثل سایر آثار او، با وجود طبعهای انتقادی و شبه انتقادی متعدد که دارد، و سعی کسانی چون عبدالعظیم قریب، محمّد علی فروغی، حبیب یغمایی، محمّد علی نافع، رستم علی‌اف و دکتر غلامحسین یوسفی در رفع مشکلهای آن قابل تحسین افتاده است، هنوز به‌طبعهای انتقادی دقیق نیاز دارد و نمی‌دانم دکتر جعفر مؤیّد شیرازی که سالها در بوستان به‌تحقیق و تدقیق اشتغال دارد سرانجام یک طبع انتقادی دقیق‌تری از آن را کی ارائه خواهد داد.

البته احتمال آنکه خود شیخ بعد از تدوین نسخهٔ اول کتاب، ابیات یا قصّه‌هایی به‌مناسبت در جای‌جای کتاب از نظم خود الحاق کرده باشد، نامعقول نیست. بنابراین جای تعجّب نیست که برخی نسخه‌ها، به‌سبب آنکه از روی نسخهٔ اوّل کتابت شده‌اند، از تعدادی ابیات که در نسخه‌های خطّی دیگر هست ـ مثل حکایت شیخ دانای مرشد شهاب، در نسخه‌های قدیم نیست ـ و از بعضی الحاقات خود شیخ که سبک بیان و طرز فکر بر صحّت انتساب آنها گواهی می‌دهد، خالی مانده باشد و لاجرم طبع انتقادی امروزی نباید قبل از شناخت شجره انساب نسخه‌ها، اقدم نسخ را مستند قرار دهد و نقد متن رااز آنچه نقّادان نقد برونی و نقد درونی می‌خوانند برکنار نگه‌دارد.

بوستان منظومه‌یی تعلیمی است در باب اخلاق و تربیت که شکل ساختاری آن به‌صورت بحر متقارب است و در انتخاب این قالب و این وزن شیخ برای هماهنگی با توقّع و عادات اهل عصر سنّت‌های باز مانده از قدما را پیروی کرده است.

تقریر نکات اخلاقی و تربیتی در سنّت شعر فارسی بیشتر در قالب مثنوی متداول بوده است. قصایدی که امثال سنائی، خاقانی، ظهیر و کمال در این زمینه پرداخته‌اند انسجام لازم را برای تعلیم لطایف اخلاق ندارد، و درج تمثیل که نزد شیخ و بعضی دیگر از قدماء صوفیّه بهترین وسیله برای تصرّف در نفوس مستعد و نزدیک کردن مدّعا با اذهان آنهاست، در قالب قصاید تحقیقی و موعظه‌آمیز جایی ندارد و قبل از سعدی، سنائی و نظامی هم به‌همین مناسبت قالب مثنوی را برای تقریر و تعلیم نکات اخلاقی، عرفانی و تربیتی ترجیح داده‌اند.

امّا بحر متقارب هم که همان بحر ***شاهنامهٔ*** فردوسی و ***اسکندرنامه***‌های نظامی است، از مدّتها قبل از شیخ وزن مناسبی برای تقریر نکات اخلاقی تلقی شده است. نه فقط نظامی و فردوسی لطایف اخلاقی و فلسفی و تربیتی بسیاری را در همین بحر مطرح کرده‌اند و بحر متقارب را در بیان این گونه مطالب متناسب یافته‌اند، بلکه این بحر در نزد قدما به‌وسیلهٔ ابوشکور بلخی در ***آفرین‌نامه*** و به‌وسیلهٔ شاعری به‌نام بدیع

یا بدایعی در منظومه‌یی به‌نام **راحة‌الانسان** که شامل پندنامه منسوب به‌انوشیروان است، در عهد سامانیان نیز مورد توجّه بوده است. و این جمله استفاده از قالب مثنوی و از وزن بحر متقارب را تدریجاً در مورد نکات اخلاقی هم مثل حکایات رزمی، به‌صورت یک سنّت مقبول درآورده بوده است و سعدی با اتّخاذ این قالب و این وزن در عین حال قدرت طبع خود را در امری که لازمهٔ آن چالش با کسانی چون فردوسی و نظامی هم هست، نشان می‌دهد.

بوستان، که از حیث وزن و قالب مخصوصاً ناظر به‌تتبّع اخلاقیّات **شاهنامه** به‌نظر می‌آید، از حیث محتوی یادآور نظامی و **مخزن‌الاسرار** اوست. اینکه شیخ مقارن بازگشت از شام به‌شیراز و ظاهراً حتی قبل از آن با شاهنامه و با آثار نظامی آشنایی داشته است نکته‌یی است که از تأمّل در **بوستان** او و در همان غزل بازگشت از سفرش برمی‌آید. در **بوستان** فردوسی را با حرمت یاد می‌کند و یک بیت لطیف عمیق او را در طی کلام خویش تضمین می‌کند*.

اینکه در غزل بازگشت، میل خود را از شام به‌شیراز، با میل خسرو که از عشق شکر به‌عشق شیرین بازگشت می‌کند تشبیه می‌نماید از توجّه او به‌**خسرو و شیرین** نظامی حاکی است.

پس اینکه هنگام نظم **بوستان** وزن **شاهنامه** را برای تقریر مطالب تعلیمی خویش اختیار کند و ساختار یک اثر اخلاقی و تعلیمی نظامی را که با آثار او آشنایی دارد دنبال کند و بدین گونه **سعدی‌نامه** را در وزن همانند **شاهنامه** و در ساختار محتوایی همانند **مخزن‌الاسرار** نظامی طرح نماید البته غرابت ندارد و با توفیق بی‌نظیری که او درنظم و اتمام این منظومهٔ تعلیمی و اخلاقی با آن مواجه می‌شود، این مایه پیروی از میراث و سنّت شعر فارسی به‌اصالت و تازگی کلام او لطمه‌یی وارد نمی‌کند.

مجموعهٔ ساختار **بوستان** شامل ده باب است، با یک مقدمه در حمد و نعت و بیان سبب نظم کتاب. این جمله از حیث تعداد باب‌ها به‌هشت باب **حدیقهٔ** سنائی بیشتر نزدیک می‌نماید تا **مخزن‌الاسرار** (بیست باب) نظامی و بدین گونه شیخ در

عین اتّکا بر سنّت‌های موروث شعر فارسی در تعداد باب‌ها شیوه‌یی میانه را پیش گرفته است، و از التزام اطناب که **شاهنامه**، **حدیقه**، و حتی **مخزن‌الاسرار** را در بعضی موارد و مخصوصاً برای بعضی اذهان که بیشتر به‌حکم طبع انسانی در نصیحت از تطویل و اطناب گریزان بوده‌اند، گه‌گاه مایهٔ ملال می‌سازد توانسته است خود را برکنار نگه‌دارد.

باب‌های **بوستان**، که خود شیخ در مقدمهٔ کتاب، به‌شیوه‌یی که یادآور ابیات نظامی در تقریر ترتیب آثار او در **اسکندرنامه**اش آمده است به‌نظر می‌رسد، ترتیب آنها را نقل می‌کند، صورت ده در را دارد که مخاطب را به کاخ دولت ـ یعنی سعادت ابدی ـ ره می‌نماید*: یکی باب عدل است و تدبیر و رای ـ دوم باب احسان نهادم اساس ـ سوم باب عشق است و مستی و شور ـ چهارم تواضع، رضا پنجمین، ششم ذکر مرد قناعت گزین ـ به‌هفتم در از عالم تربیت / به‌هشتم در از شکر بر عافیت ـ نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب.

در طیّ این بابها سعدی سعی دارد مخاطب را که مستعدّ تربیتِ استکمالی است از آنچه در تعبیر ارباب وعظ و زهد (مقایسه با غزّالی، **احیاء**) مهلکات عشق محسوب است ترغیب و الزام کند. بدین گونه اثر او از حیث ساختار یک مجموعهٔ تعلیمی و اخلاقی است و مثل هر مجموعهٔ تربیتی و اخلاقی باید بیش و کم ملال‌انگیز و ناخوشایند جلوه کند، امّا نه چنین است. واقع آن است که درین کتاب حتی آن رنگ تنبیه و ملامت که در **حدیقه** و در **مخزن‌الاسرار** قابل ردیابی است وجود ندارد.

به‌استثنای باب اول، سایر بابها مخاطبی مجهول، غیر متعیّن دارند که در واقع خوانندهٔ کتاب است، و گاه نیز نفس خود شاعر مخاطب اوست. موعظه‌هایی که در طی خطابها می‌آید با منطقی قوی و لحنی مؤثر به‌بیان می‌آید و تقریباً همه جا برای آنکه مدّعا در نظر مخاطب غیر قابل تردید جلوه کند، حکایتهایی بر سبیل تمثیل نقل می‌شود ـ که غالباً متضمّن سرمشقهای اخلاقی عالی است. به‌نظر می‌آید در

باب اول، که با نقل سخنان انوشیروان آغاز می‌شود* به‌طور رمزی و بدون اظهار و تصریح، مخاطب هیچ کس جز اتابک ابوبکر یا اتابک‌زاده سعدبن ابوبکر نیست. به‌احتمال قوی به‌همین سبب و در واقع برای رعایت ادب اینجا وعظ و اندرز را با خطاب آغاز نمی‌کند و آن را نه از قول خود بلکه از قول یک پادشاه نقل می‌کند ـ که در وقت نزع روان آنچه را به‌تجربه در باب عدل و تدبیر و رای می‌داند برای پسرش هرمز نقل می‌کند.

در واقع هر دو مخاطب پادشاهند و نصیحت و ارشاد، از زبان شاهان به‌آنها عرضه می‌شود تا آنها وعظ و اندرزگوینده را نوعی جسارت تلقّی نکنند و از ارشاد و هدایت شاعر خود را معروض اهانت و گستاخی نیابند. در مورد آنها به‌جای خطاب، شاعر به‌مدح اکتفا می‌کند و خطاب او، آن گونه که در چنین موارد رسم است، حالت غیر مستقیم دارد و الزام عدل و تدبیر و رای از مقولهٔ دولتخواهی یک واعظ، و نه از مقولهٔ ارشاد جسارت‌آمیز یک شاعر درباری است.

این که در چند موضع از همین باب اول گاه به‌بیان صریح*، و گاه به‌طور کنایه*، اتابک ابوبکر مورد خطاب واقع می‌شود، نشان می‌دهد که مخاطب تمام باب خود اوست. به‌علاوه با چه کس دیگر، در شیراز آن ایّام، در باب عدل و تدبیر و رأی ممکن بود سخن گفت. لطف طبع و حُسن ذوق سعدی درین باب مخصوصاً در همین نکته است که در آنچه به‌عدل و تدبیر و رأی مربوط است حاصل تفکّر خود را به‌پادشاه وقت القاء می‌کند و آن همه را از قول کسری که در سنّت‌های عصر نمونهٔ کامل عدل و تدبیر و رأی محسوب است، به‌بیان می‌آورد و نمی‌گذارد سایهٔ خود او در طی خطاب دیده شود و پادشاه را از اینکه یک رعیّت تحت حکم، وی را ارشاد و هدایت کند به‌خشم نمی‌آورد.

در سایر بابها، حتی باب دهم که خاتمهٔ کتاب است، شاعر با مخاطب غیر متعیّن، به‌زبان اندرز، و گاه به‌زبان تحذیر و ملامت حرف می‌زند و آنچه را اخلاق پسندیده می‌داند تلقین می‌کند و همواره در مقام اثبات مدّعا، از نقل حکایات

تمثیلی استفاده می‌کند و به‌طور بارزی هم در موعظه‌های خطابی و هم در حکایات تمثیلی ایجاز را تا حدّ اعجاز به‌کار می‌گیرد و با این شیوه تعلیم اخلاقی خود را به‌نحو بی‌مانندی قوی و مؤثر می‌سازد ـ و **بوستان** را از این حیث برتمام منظومه‌های تعلیمی که متقدّمان پرداخته بودند مزیّت و برتری بارز می‌بخشد.

در طیّ این خطابها تعلیم اخلاقی شیخ ناظر به‌تربیت نفوس و اصلاح احوال جامعه است. در مقابل، **گلستان** ناظر به‌واقعیّتهای زندگی است و دنیا را چنانکه هست وصف می‌کند. **بوستان**، چنانکه سالها پیش نیز گفته‌ام، دنیا را نه آن گونه که هست، آن گونه که باید باشد تصویر می‌کند. امّا دنیایی که باید با آنچه هست تفاوت داشته باشد با جنگ و شورش و دگرگونی دفعی به‌وجود نمی‌آید. راه نیل به‌آن، که اصلاح احوال جامعه است، تهذیب و تربیت است که انسان را از آن که هست به‌گونهٔ آنچه باید باشد درآورد.

تربیت و اخلاقی که سعدی آن را مایهٔ تحوّل و اصلاح احوال اجتماعی می‌داند، هم ناظر به‌احوال حیات است، هم به‌ماوراء حیات که به‌عقیدهٔ وی اعتقاد بدان منشأ هرگونه کمال اخلاقی است ناظر است. بدون شک مأخذ اخلاقی که او در **بوستان** تعلیم می‌کند تجربه‌های شخصی، مخصوصاً تأمّل در احوال طبقات و جوامع مختلف در دنیای خارج است؛ دنیای خارج که طی سالها از مدت دانشجویی در نظامیهٔ بغداد تا دوران وعظ و تذکیر در شام و قدس و بعلبک به‌او فرصت تأمّل در فلسفهٔ حیات آموخته بود. در آنچه به‌ماوراء حیات مربوط می‌شود، هم آنچه در **بوستان** آمده است مبنی بر حیات دینی اهل عصر و بر آنچه کتاب و حدیث و سیرت مبتنی است اشتمال دارد.

با آنکه یک دوره وعظ را که طی ده باب مطرح کرده است از تحمید و نعت رسول تا مناجات و ختم کلام صورت یک رشته مجالس مستمر گونهٔ وعظ را در خاطر القاء می‌کند، قدرت بیان متکلّم که از جدّ به‌هزل و از آرمان به‌واقعیّت می‌گراید، تعلیم اخلاقی او را، شاید به‌رغم میل خاطر شخص او به‌نوعی فلسفه ـ

البته فلسفهٔ اخلاقی ـ تبدیل می‌کند و در تقریر آن تمثیل جای برهان را می‌گیرد و تعلیم شیخ را به‌نحو بی‌مانندی موافق با فهم و ذوق عامه و در عین [حال] هماهنگ با آرمانهای والای اخلاقی نشان می‌دهد.

اخلاق درین تعلیم اخلاق اسلامی است ـ با دو جنبهٔ زهد و تصوّف آن، با این حال مواردی در مجموع این تعلیم به‌چشم می‌خورد که اخلاق مشّایی، اخلاق رواقی و حتی اخلاق اپیکوری و ماکیاولی را بر یاد می‌آورد و در مجموعِ کلام رنگ یوتوپیایی هم مشهود است و پیداست که شیخ به‌کاربرد تعلیم کمتر از ساختار آن اهمیّت می‌دهد. جنبهٔ یوتوپیایی هم که در آن هست گریز از واقعیّت نیست، الزام مخاطب به‌سعی در نیل به‌اخلاق آرمانی است.

تعلیم‌های اخلاقی امثال ارسطو، زنون، اپیکور و ماکیاول هم که تعلیم شیخ ظاهراً به‌صورت توارد و نه اخذ و اقتباس با آنها گه‌گاه شباهت پیدا می‌کند هیچ یک در مقام خود از رنگ یوتوپیایی خالی نیست.

تعلیم شیخ در ***بوستان*** مبنی بر اخلاق است و در ***گلستان*** به‌اخلاقیات ناظر است. آنجا اخلاق است که انسان را باید به‌مرتبه‌یی که غایت کمال اوست برساند و اینجا اخلاقیات است که تأمّل در آن شناخت جامعهٔ عصری را ممکن می‌سازد. در هیچ یک از این دو اثر شیخ از وظیفه‌یی که انسان نسبت به‌حیات انسانی دارد غافل نیست و ته رنگ اپیکوری و ماکیاولی که در این تعلیم هست از اینجاست.

آنجا که شیخ از احسان و تواضع و عشق و قناعت و تربیت یاد می‌کند، تعلیم او بیشتر صبغهٔ حیات دینی دارد ـ حیات دینی صوفیه. امّا در باب اول که از عدل و تدبیر و رأی سخن می‌گوید چون مخاطب اتابک عصر است به‌تعلیم خود رنگ اپیکوری و ماکیاولی هم ـ که هر دو لازمهٔ دستگاه فرمانروایی است نیز می‌دهد تا داروی تلخ نصیحت را با شهد بیان درآمیزد و قدرت بی‌لگام حکّام عصر را در جوِّ دلخواه خود آنها تعدیل کند و به‌قدر ممکن آنگونه مخاطب را نیز برای تهذیب اخلاقی، و اصلاح آنچه معایب عصری است و تا حدّی از هوسها و خودرأیی‌های

لجاج‌آمیز خود آنها مایه می‌گیرد، آماده سازد.

اخلاق درین تعلیم، به‌صورتی نزدیک به‌لحن معلّم تقریر می‌شود ـ آمرانه، سختگیر و تا حدّی بی‌گذشت. شیخ که در سالهای اقامت در شام اوقاتش بیشتر در وعظ، و در تأمّل در مهلکات و منجیات اخلاقی صرف می‌شد، در این ایام بازگشت از شام به‌شیراز هم، هدیه‌یی که برای دوستان آورد جز وعظ، آن هم با آن بلاغت بی‌نظیر مجالس و این لطف و دلاویزی **بوستان** چه چیز دیگری می‌توانست بود؟ او به‌عنوان واعظ شیراز بازآمده بود و دوست داشت هرچه زودتر خانقاه مناسبی را پایگاه خویش سازد و آنجا کار موعظه را ادامه دهد ـ و داد. از این رو در همه چیز، حتی در عشق و مستی و شور، که در باب سوم بوستان مطرح کرد، خطاب او لحن معلّم و لحن واعظ حرفه‌یی را دارد.

با چه لحن عمیق امّا دلاویزی در این باب کسانی را که از عشق جز عشق مجازی را قابل تصور نمی‌دانند زیر تازیانهٔ عبرت می‌گیرد و نشان می‌دهد که عشق اهل معرفت را نباید انکار کرد. وقتی خود آنها از عشق همچون خودی آرام و قرار ندارند چرا باید به‌کسانی که آن عشق برتر دلهاشان را ربوده است، با نظر انکار بنگرند*.

وقتی در باب احسان سخن می‌گوید مخاطب را توجه می‌دهد که درین مورد نباید به‌ظاهر و صورت اکتفا کرد، باید به‌معنی گرایید. بدون اخلاق هم صورت انسانی معنی واقعی پیدا نمی‌کند.*

در الزام تواضع که لازمهٔ نفی نفس و در واقع مدخل حیات دینی صوفیانه است، با لحنی که از رنگ ملامت خالی نیست، خاطر نشان می‌کند که انسان را از خاک آفریده‌اند لاجرم شایسته آن است که مثل خاک افتادگی پیشه سازد و در برخورد با خلق طبع آتش را پیش نگیرد تا می‌تواند حریص و جهانسوز و سرکش نباشد.*

در باب پنجم که شیخ التزام رضا را توصیه می‌کند...[1]

***

۱. این مطلب تا همین جا نوشته شده و ادامه ندارد.

گلستان تصویری از تمام جامعهٔ عصر بود ـ جامعهٔ شیراز و جامعهٔ اسلامی عصر با پست و بلند احوال تمام صبقات. جامعه‌یی که تحت حاکمیّت حکّام مستبدّ عادت به‌تسلیم داشت، و به‌وسیلهٔ رؤسای عامّه هدایت می‌شد. کشاورزی و دام‌داری وسیلهٔ عمدهٔ معیشت عامه بود، صنعت در تهیهٔ لوازم هر روزینهٔ زندگانی کارساز بود، و تجارت زندگی طبقات مرفّه را تزیین می‌داد، و ثروتها را می‌افزود و امکان تفنّن و تجمّل می‌داد.

تصویر جامعه در تصویر «تیپ»ها خلاصه می‌شد. تیپها اگر با تمام ویژگیها تصویر نمی‌شد چشمگیرترین ویژگیها را عرضه می‌کرد. طایفهٔ دزدان برای آنکه رفت و آمد کاروانها را تحت نظارت درآورند، بر سرِ کوه به کمین می‌نشستند [باب اول، ص ۱۳] عاملان که کارگذار دستگاه سلطان بودند، برای آنکه خزینهٔ سلطان را آباد نمایند خانهٔ رعیّت را به‌دست خرابی می‌سپردند [ص ۲۶] عابدان برای آنکه به‌آنچه ایشان را از عبادت باز می‌دارد رهایی یابند در بیشه‌ها، در قلّه‌های جبال، یا در کنارهٔ دریاها گوشه می‌گرفتند، پادشاهان، چنان که لازمهٔ استبداد طبع ایشان است بر لشکر بیشتر تکیه می‌کردند تا بر رعیّت و جز به‌ندرت در جلب دلها نمی‌کوشیدند. عاشقان، در راه معشوقان از دل و جان می‌گذشتند و در همه حال وجود معشوق را بر خود مقدّم می‌شمردند.

چهره‌های دیگر، ازگوشه رکنار جامعه تصویر می‌شدند که آئینهٔ گناهان جامعه یا تفسیر خوش‌باوری‌های آن بود؛ بی‌گناه دست از جان شسته‌یی که در حالت نومیدی شاه را دشنام می‌داد و از بی‌حرمتی در حق او خودداری نداشت [ص ۱۱]، وزیر کافی و خردمندی که چون معزول شد به‌حلقهٔ درویشان درآمد و دیگر به‌تکلیف وزارت تن در نداد [ص ۲۱]. درویشی که در صحرا از خلق گوشه‌یی گرفته بود، و با آزادگی و بی‌نیازی به‌موکب شاه که از کنارش می‌گذشت سر به‌کرنش فرود نیاورد [ص ۳۲]. شیّادی که حتی پیش پادشاه وقت لاف‌ها زد و با این حال خود را از تعرّض و خشم سلطان نجات داد [ص ۳۳]. دزدی که به‌خانهٔ پارسائی می‌زند، و

پارسائی که در راه او گلیم می‌اندازد تا از خانهٔ وی دست خالی بیرون نرود [ص ۳۹]. پیادهٔ سر و پا برهنه‌یی که بی‌برگ و نوا همراه قافلهٔ حاج مورد طعن توانگران بود [ص ۴۴]. درویشی که رقعه به‌رقعه می‌دوخت و در نیستی مردن را از حاجت پیش کسی بردن بهتر می‌یافت [ص ۶۱ و ۶۲]. قاضی همدان که با نعلبند پسری سرخوش داشت و در عشق او کارش به‌رسوایی کشید [ص ۹۵]...

سعدی، شیخ شیراز*

از جامع بعلبک که سعدی در آن به‌طریق موعظه سخن گفته است[1] امروز، جز محرابی مختصر با دیوارها و ستونهایی چند، دیگر چیزی برجای نیست. آن نزدیکان بی‌بصر و دوران باخبر که در آن روزگاران گوش به‌سخن شیخ شیراز می‌نهادند اکنون همه رفته‌اند و از آنها نشانی باقی نمانده است، اما برای کسی که در گلستان شیخ سیری کرده است صدای سعدی هنوز در خرابهٔ جامع بعلبک به‌گوش می‌رسد. رنگ و نشان بعلبک و جبل لبنان در آثار سعدی هنوز باقی است و شاعر شیراز از خاطرهٔ سفرهای شام و لبنان هنوز سخنها دارد. وی از وعظ در جامع بعلبک، از اسارت طرابلس، از صالحان جبل لبنان، از زاهدان کنار دریای طبریه، از قصه‌های ملک صالح، و از قحط سال دمشق قصه‌های جالب به‌یاد دارد که شنیدنی است. در حقیقت سعدی در روزهایی که در بیرون از فارس می‌زیست، گذشته از شام و لبنان، با بسیاری ازبلاد عرب که جولانگاه سالهای جهانگردی و خانه‌بدوشی او بود ارتباط و آشنایی داشت. در بغداد در روزگار جوانی یکچند در مدرسهٔ نظامیه درس خوانده بود و از مجالس ذوق و سماع آن شهر بزرگ عباسیان بهره‌ها جسته بود. صحبت شهاب‌الدین سهروردی را که در آن زمان شیخ بزرگ صوفیه و محرم و معتمد خلیفه و سلاطین عصر بود دریافته بود، و از ابوالفرج‌بن جوزی شیخ فقیه

---

* نقل از کتاب ***با کاروان حلّه***.

سختگیر پرهیزگار که محتسب بغداد نیز بود ارشادها یافته بود. با کاروان حج مکرر پیاده راه پیموده بود، و از دزدان خفاجه و شقاوتهای آنان حکایات هولناک شنیده بود. در بغداد عشقها ورزیده بود، در بصره و کوفه روزگاری بسر آورده بود. در حلب گرفتار یک زن بدخوی و بهانه‌جوی عرب شده بود، و در صنعا طفل خردسالی را از دست داده بود. این مسافرتهای او که در آنها داعیهٔ دانش اندوزی به‌هوای جهانگردی منجر شده بود در بلاد عرب طولانی گشته بود و سعدی، شاعر جوان شیرازی، با عرب و زندگی و زبان و ادب او انس یافته بود. اشعار متنبّی و شاعران حماسه را خوانده بود و از آنها بسیار چیزها در خاطر داشت[۲]. خودش هم به‌عربی‌شعر سروده بودو اندیشه‌ها و دردهای خود را به‌زبان متنبی و بحتری بیان کرده بود. تنها نه ملمّعات، از فارسی و عربی، که قصاید و اشعار عربی‌دیگر نیز در دیوان او هنوز باقی است. اما تنها در بلاد عرب سیر نکرده بود، اگر بتوان دعوی خود او را باورکرد به‌شرق نیز رفته بود. از بلخ به‌بامیان گذرکرده بود و حتی به‌جامع کاشغر نیز درآمده بود. از سومنات هند خاطره‌ها داشت. و اگر همهٔ این سفرها نیز واقعی نبود ـ و بعضی از آنها را ناچار جز بر دعوی و خیال حمل نمی‌توان کرد ـ باری سعدی سفر بسیارکرده بود، از جوانی هوای سیاحت او را از شیراز برآورده بود. در شیراز جز عشقهای جوانی، عشقهای زودرس و شیرین آغاز عمر، چیزی که بدان دل توان بست نداشت. درکودکی یتیم مانده بود و خاطرهٔ پدر و محبتهای از دست رفتهٔ وی شیراز را برای وی ناگوار می‌کرد. از مادرکه تندخوییهای جوانی شاعر را گه‌گاه با اندرزهای تلخ درمان کرده بود خاطره‌های خوش داشت. با این همه در شیراز قرار نمی‌یافت. آشوب و فتنهٔ فارس او راکه ظاهراً مثل پدر تا حدی پروردهٔ نعمت اتابکان آنجا بود از شیراز بیرون برد. سفرکرد و رفت وکوشید تا مگر در این سفر آرام و قراری به‌دست آورد، اما هیچ جا قرار نیافت. بعد از سالها خانه‌بدوشی باز هوای شیراز به‌دلش راه یافت. با شوق و علاقه راه دیار پدران را پیش گرفت و آن راه راکه با قدم یأس وگریز پیموده بود در بازگشت با پای شوق و با قدم سر پیمود.

این سیاحتهای دور و دراز دلش را نرم کرده بود و جانش را از شور و عشق آگنده بود. اگر در روزهای آغاز جوانی که از شیراز بیرون می‌شد عشق و شادی را با یاران و خویشان در آنجا بازگذاشته بود، اکنون در حالی که به‌همهٔ کاینات عشق می‌ورزید و باد بهار و مرغ سحر نیز وجود او را به‌شور و هیجان می‌آورد بدانجا بازمی‌گشت.

سعدی اینک به‌قدم رفت و به‌سر باز آمد — مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودازدهٔ باد بهار — عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد — تا چه آموخت کزآن شیفته‌تر باز آمد
تا نپنداری کآشفتگی از سر بنهاد — تا نگویی که ز مستی به‌خبر باز آمد
دل سودازده و خاطر شورانگیزش — همچنان در سفر و خود به‌حضر باز آمد

در این زمان شیراز در دست اتابک ابوبکر بود پسر سعد زنگی که سعدی نام و کام خود را به‌او و خاندان او مدیون بود. این اتابکْ فارس را امنیت بخشیده بود و در دربار او شاعران، دانشوران، و بزرگان عصر آسایش یافته بودند. سعدی در این سالها پنجاه سالی و شاید اندکی بیشتر از عمر را پسِ پشت داشت اما دلش جوان و آگنده از عشق به‌زندگی بود. از سفرهای دور و دراز خویش نه فقط غزلهای خوب، فارسی و عربی، همراه آورده بود یادداشتها، اندیشه‌ها، و سرگذشتهای جالب نیز داشت. از این رو طولی نکشید که از همین مایه یادداشتها و سرگذشتها، بوستان، یک منظومهٔ اخلاق و تعلیم را که خود سعدی‌نامه خوانده بود، به‌نظم آورد و آن را به‌نام اتابک ابوبکر ارمغان کرد و سال بعد، در همان سالی که بغداد شهر عشقها و جوانیهای او با خلیفه‌اش به‌دست مغول تباه شد، گلستان را پدید آورد. در این زمان شهرت شاعری او بالا گرفته بود و تقریباً به‌همه جا رسیده بود. رقعهٔ منشآت او را مثل کاغذ زر می‌بردند و او را شیخ استاد می‌خواندند. این شیخ عارف که مصلح‌الدین یا مشرف‌الدین هم لقب داشت، با آنکه شاعر بود و گذشته از آن دلی عاشق‌پیشه و ماجراجو نیز داشت، در شیراز با حرمت و نفوذ مشایخ و زهّاد می‌زیست. با اتابک و نزدیکان درگاه او بی‌ارتباط نبود اما هرگز نزد آنها به‌تملق و تقاضا نمی‌رفت. اگر

به‌ستایش آنها می‌پرداخت در خطاب آنها چاشنی نصیحت، نصیحت گزنده و احیاناً تلخ، را فراموش نمی‌کرد. اگر به‌درگاه بزرگان می‌رفت. غالباً برای آن می‌رفت که مگر ستمکاری را از تعدی به‌مظلومی باز دارد یا چاره‌یی برای بی‌چاره‌یی بجوید. البته سنت شاعران راکه در مدح مبالغه و خاکساری و فروتنی را از ادب می‌دانست از یاد نمی‌برد، اما گستاخی و بی‌پروایی کم‌نظیری که در نصیحت او بود او را نزد اهل جاه و حشمت همواره موقر و موجه جلوه می‌داد. هرچه بر عمر وی می‌گذشت این خوی عزلت جویی و این حشمت و وقار او نیز می‌افزود. اتابکان سخن وی را می‌شنیدند و او نیز آن‌ها را دوست می‌داشت مرثیه‌یی که در مرگ دردناک اتابک سعد گفته است این علاقهٔ او را نشان می‌دهد. حکام مغول و اقطاع‌داران فارس نیز که بعد از زوال دولت اتابکان به‌شیراز آمدند شیخ شیراز را به‌همان چشم می‌دیدند. در قصایدی که وی در مدح این کسان ـ انکیانو، امیرمحمّد بیک، مجدالدین رومی، نورالدین صیاد ـ گفته است همان لحن اندرز و شفقت که در حق اتابکان بود جلوه دارد. حتی در خطاب به‌اباقاخان مغول و وزیرش شمس‌الدین صاحبدیوان جوینی ـ اگر ملاقات شیخ با آنها درست باشد ـ همین مایه گستاخی هویداست. زندگی سعدی در این سالها در خلوت انزوای یک رباط در خارج شهر شیراز می‌گذشت و این رباط شیخ در این زمان پناهگاه مسافران و مقصد زایران بود. اما شیخ که در این ایام غالباً در خط زهد و عرفان بود از غزلسرایی نیز باز نمی‌ایستاد و حتی در روزهای پیری و گوشه‌گیری خویش، با دلی که هنوز شور و شوق جوانی را از دست نداده بود، از صحبت جوانان بهره می‌جست و بدین گونه تا پایان عمر ـ سال ۶۹۱ یا دو سه سالی بعد از آن ـ چراغ عشق در زاویهٔ دلش روشن بود. می‌گفت، و این خود بی‌شک یک احساس درست واقعی بود، که:

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید　　　هزار سال پس از مرگ او اگر بویی

سعدی نویسنده است و شاعر اما در نویسندگی شهرتش بیشتر به‌سبب گلستان است. در صورتی که بجز آن، هم رسالهٔ نصیحة‌الملوک دارد که پند و اخلاق است، و

هم مجالس پنجگانه که عبارت است از پنج مجلس وعظ او. رسالهٔ راجع به‌عقل و عشق، رسالهٔ سؤال صاحبدیوان، و چندین رسالهٔ دیگر هم در ضمن کلیات او هست که شاید قسمتی از آنها را جامع دیوانش ابوبکر بیستون و یا دیگری نوشته باشد. اما شعر او غیر از بوستان، هم قصاید و ملمّعات دارد، هم مقطّعات و رباعیات. گذشته از آن چهار دیوان غزل دارد، و مقداری هزلیات و مفردات که روی هم رفته بالغ بر بیست و دو رساله وکتاب می‌شود. رسالات دیگر هم به‌نظم و نثر به‌او منسوب شده است که صحت انتساب آنها محل تردید است. از این میان مهمترین آثار او غیر از گلستان و بوستان یکی غزلیات اوست و دیگر قصاید و همچنین قطعاتی که غالباً شامل اندرز و موعظه است.

گلستان سعدی برای خودش دنیایی است یا دست کم تصویری درست و زنده از دنیاست. سعدی در این کتاب انسان را، با دنیای او و با همهٔ معایب و محاسن و با تمام تضادها و تناقضهایی که در وجود او هست تصویر می‌کند. گفتهٔ جامی که آن را «نه گلستان که روضه‌یی ز بهشت» می‌خواند[۳] اغراق شاعرانه‌یی است مگر آنکه این روضهٔ بهشت از زشتیها و سختیهای این «دوزخ دنیا» هم خالی نباشد و در کنار شادیها و زیباییهای آن زشتیها و اندوهها نیز رخ بنماید. گلستان در واقع چنین دنیایی است یا چنین دنیایی را تصویر می‌کند. در دنیای گلستان زیبایی در کنار زشتی و اندوه در پهلوی شادی است و تناقضهایی هم که عیبجویان در آن یافته‌اند تناقضهایی است که درکار دنیاست. سعدی چنین دنیایی راکه پر از تناقض و تضاد و سرشار از شگفتی و زشتی است در گلستان خویش توصیف می‌کند و گناه این تناقضها و زشتیها هم بر او نیست، بر خود دنیاست. نظر سعدی آن است که در این کتاب انسان و دنیا را آنچنانکه هست توصیف کند نه آنچنانکه باید باشد. و دنیا هم، مثل انسان آنچنان که هست از تناقض و شگفتیهای بسیار خالی نیست.

اما سعدی در توصیف و تصویر چنین دنیایی قدرت و مهارت عجیبی به‌خرج

داده است، و دنیایی که در گلستان ساخته است هرچند تا اندازه‌یی خیالی است تصویر درست دنیای واقعی است با همهٔ فراز و نشیبها و با همهٔ غرایب و عجایب آن. این دنیا را سعدی نیافریده است، دیده است و درست وصف کرده. دنیای عصر اوست: عصر کاروان و شتر، و عصر زهد و تصوّف. و این دنیا را سعدی که «در اقصای عالم» بسی گشته است سیر کرده است و زیر وروی آن را دیده.

گلستان او که تصویری فوری و عاجل از چنین دنیایی است تنوعش از همین جاست. تنها گل و بهار و عشق و جوانی و جام و ساقی نیست که در این «روضهٔ بهشت» دل را می‌فریبد، خار و خزان و ضعف و پیری و درد و رنجوری نیز در آن جای خود را دارد. اگر پادشاهی هست که شبی را در عشرت به‌روز می‌آورد و در پایان مستی می‌گوید: «ما را به‌جهان خوشتر ازین یک دم نیست!» در کنار دیوار قصر او، درویشی برهنه هم هست که «به‌سر ما برون خفته» و با این همه از سر افسوس و بی‌نیازی می‌پرسد: «گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست؟» اگر در جایی وزیر غافلی هست «که خانهٔ رعیت خراب می‌کند تا خزینهٔ سلطان آباد شود»، جای دیگر هم پادشاه عاقلی هست که کودک دهقان را می‌بخشد و دل به‌مرگ می‌نهد و می‌گوید که «هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن». آنجا بازرگانی است که صد و پنجاه شتر بار دارد و چهل بندهٔ خدمتگار، و با این همه در آن سر پیری هوس دنیاجویی و دنیاگردی را یک لحظه از سر بدر نمی‌کند. جای دیگر درویشی است «به‌غاری در نشسته و در به‌روی از جهانیان بسته» و هیچ به‌اهل جهان التفات ندارد[۴].

در این دنیایی که اکنون هفتصد سالی است تا خاکستر فراموشی و خاموشی بر روی آن نشسته است هنوز همه چیز زنده و جنبده است. هم سکوت بیابان و حرکت آرام شتر را در آن می‌توان دید و هم هنوز بانگ نزاع کاروان حجیج را که بر سر و روی هم افتاده‌اند و داد فسق و جدال داده‌اند. هم صدای تپش قلب عاشقی را که جز خود سعدی نیست و در دهلیز خانه از دست محبوبی شربت گوارا می‌گیرد می‌توان شنید و هم بانگ آرام زاهدی را که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده و مناجات پر سوزی می‌کند می‌توان احساس کرد. آنجا در میان همهمهٔ موج و تشویر

طوفان نیمرخ مردانهٔ جوانی جلوه می‌کند که قایقش در دریای اعظم شکسته است و خودش با پاکیزه‌رویی که دلش در بند اوست به‌گردابی درافتاده‌اند. وقتی ملاح می‌آید تا دستش را بگیرد و ازکام خونخوار و بی‌رحم امواج بیرونش بکشد، فریاد برمی‌آورد که «مرا بگذار و دست یار من‌گیر!» واینجا در میان گرد و غبار بیابان خشک و سوزان راه حجاز پیادهٔ سر و پا برهنه‌یی رخ می‌نماید که بی‌قید و لاابالی همراه کاروان راه می‌پیماید و با سختی و رنجی که می‌برد از دست انداختن و ریشخند کردن توانگران پر ناز و تجمل خودداری ندارد.

بیان گولیها و رسواییهایی راکه در این دنیا با احوال و اطوار انسان آمیخته است بر سعدی عیب گرفته‌اند. گناه سعدی این است که نه برگناه دیگران پرده می‌افکند و نه ضعف و خطای خود را انکار می‌کند. کدام دلی هست که «در جوانی چنانکه افتد و دانی» در برابر زیباییها و دلبریهای وسوسه‌انگیز خوبان نلرزد و هوس خطا و آرزوی گناه نکند؟ تا جهان بوده است و تا جهان هست انسان صید زیبایی و بندهٔ شهوت و گناه است و این لذت و عشرت که زاهدان و ریاکاران و دروغگویان آن را به‌زبان نه به‌دل وقاحت و حماقت نام نهاده‌اند سرنوشت ابدی و سرگذشت جاودانی بشریت خواهد بود.

در این صورت آنجا که سعدی از عشق و جوانی سخن می‌گوید و شیفتگی و زیباپرستی خود را یاد می‌کند سخن از زبان بشر می‌راند و پرمایه‌ترین و راست‌ترین و بی‌پیرایه‌ترین سخنان او همینهاست. تنها او نیست که شور زیبایی دلش را به‌لرزه در می‌آورد و عنان طاقت را از دستش می‌رباید، آن زاهد بیابان‌نشین هم از ترس آنکه در این راه بلغزد به‌غار پناه می‌برد و باز وقتی به‌شهر می‌آید صید غلامان خوبرو و کنیزان دلفریب می‌شود.

تفاوت سعدی با ملامتگران و ریاکاران و دروغگویان این است که سخنش مثل «شکر پوست کنده» است. نه رویی دارد و نه ریایی. اگر لذت گرم گناه عشق را بجان می‌خرد دیگر گناه سرد بی‌لذت دروغ و ریا را مرتکب نمی‌شود. راست و بی‌پرده

اقرار می‌کند که زیبایی در هر جا و هرکس باشد قوّت پرهیزش را می‌شکند و دلش را به‌شور و هیجان می‌آورد. همین ذوق سرشار و دل عاشق‌پیشه است که او را با همهٔ کاینات مربوط می‌کند و با کبک و غوک و ابر و نسیم همدرد و همراز می‌نماید. باید دلی چنین عاشق‌پیشه و زیباپسند باشد تا مثل او هرپستی و گناه و هر سستی و ضعف را ببخشاید و تحمل کند. نه از قاضی همدان و شاهد بازی او اظهار نفرت کند و نه از ترشرویی زاهد و بی‌ذوقی و گرانجانی او برنجد و به‌هم برآید. دلی مانند دل اوست که در همه جا و با همه چیز همدرد و هماهنگ می‌شود و دنیا را چنانکه هست می‌شناسد و از آن تمتع می‌برد. با این همه برای دل او نیز چیزی هست که از آن نفرت داشته باشد و تحمل آن را نکند: خودفروشی و ریاکاری که دنیای زیبای رنگارنگ را در نظر انسان واقعی تیره و سیاه می‌کند. این است دنیایی که در گلستان توصیف می‌شود. دنیایی که سعدی خود در آن زیسته است و با یک حرکت قلم عالیترین و درست‌ترین تصویر آن را بر روی این «تابلو» که گلستان نام دارد جاودانگی بخشیده است.

امّا بوستان خود دنیایی دیگر است. دنیایی است که آفریدهٔ خیال شاعر است و از این روست که در آن انسان چنانکه باید باشد، و نه آنگونه که هست، چهره می‌نماید. در این دنیای رنگین خیالی زشتی و بدی بیرنگ و بی‌رونق است. آنچه درخشندگی و جلوه دارد نیکی و زیبایی است. در چنین وضعی است که انسان به‌اوج مقام آدمیت برمی‌آید و از هرچه پستی و نامردمی‌است پاک می‌شود. یک جوانمرد که خود تنگدست است برای آنکه زندانی بینوایی را از بند طلبکار خلاص کند ضامن او می‌شود و بعد او را فرار می‌دهد و خودش سالها به‌جای او در زندان می‌ماند. دیگری که یک دزد را از دستبرد زدن به‌خانهٔ همسایه محروم می‌کند پنهانی و ناشناس او را به‌خانهٔ خویش می‌برد و رخت وکالای خود را بر دست او به‌غارت می‌دهد تا دزد بینوا را به کلّی تهیدست بازنگردانیده باشد. در حقیقت آن مرد خدا

که در بینوایان هوگو شمعدانهای نقره را به‌ژان والژان[1] می‌دهد هنوز می‌تواند از این جوانمرد بوستان درس اخلاق و نیکی بیاموزد. حاتم طایی نه همان اسب بی‌مانند گرانبهای خود را برای یک مهمان که شب هنگام دیروقت به‌خواستاری همان اسب به‌خانه‌اش آمده است نادانسته می‌کشد بلکه در پیش یک قاتل مزدور هم که ناشناس به‌خانهٔ وی می‌آید و از وی نشان خانهٔ حاتم را می‌پرسد، سر می‌نهد و از این بلاجوی در می‌خواهد که سر حاتم را برگیرد و بی‌آسیب و بی‌نومیدی به‌خانهٔ خویش بازگردد. شبلی برای آنکه یک مور را از جای خویش آواره نکند انبان گندم را از ده همچنان نزد گندم فروش برمی‌گرداند، و معروف کرخی بیمار تندخوی بهانه‌جویی را به‌خانه می‌برد و در پرستاری او روز و شب رنج می‌کشد با این همه یک لمحه که از فرط خستگی چشم برهم می‌نهد از مهمان ناخوانده دشنامها و سرزنشهای سخت می‌شنود و بی‌آنکه ازکوره در برود و بیمار را از خانهٔ خویش بیرون اندازد بر وی می‌بخشد و به‌روی او نمی‌آورد. ملک صالح از پادشاهان شام که سحرگاهی ناشناس به‌مسجد می‌رود و دو درویش پریشان را می‌بیند که از وی با کینه و نفرت یاد می‌کنند صبحگاهان آنها را به‌درگاه خویش می‌خواند و پوزش و نوازش نثارشان می‌کند.

در این دنیایی که سعدی در بوستان خویش نقش آن را ریخته است هیچ چیز بی‌رونق‌تر و بی‌جلوه‌تر از بدی و زشتی نیست. سعدی می‌کوشد که هرچه را زشتی و بدی است از عرصهٔ این جهان بزداید و در همهٔ جهان جز نیکی و زیبایی چیزی باقی نگذارد. از این روست که حتی شریران و ستمکاران وی نیز ازگرایش به‌نیکی خالی نیستند. و به‌اندک‌پندی از راه خطا باز می‌آیند و به‌عدالت عشق می‌ورزند. تواضع، قناعت، رضا، احسان، و تربیت است که این دنیای بوستان را از هرچه زشتی است پاک می‌کند و سپس عشق می‌آید که پرتوی از زیبایی بر آن می‌افکند و آن را مثل شعر درخشان می‌کند و رنگ و جلوه‌یی تمام بدان می‌بخشد. در سراسر این دنیا، که آفریدهٔ ذوق و خیال شاعر است، انسان حضور خدا را حس می‌کند.

1. Janvalljan

تزلزل و بی‌ثباتی دنیا او را نیز مثل خیام نگران می‌دارد و او نیز مثل خیام حرکت بی‌نشان اجزای خاک خوردهٔ انسان را در زیر پای خویش احساس می‌کند[5]. اما در ورای تزلزل و تغییر این دنیای فناپذیر صورت، وی دنیای معنی را که باقی و جاوید و فناناپذیر است کشف می‌کند و در آن باره هیچ تزلزل و تردید ندارد. ترس از مرگ، ترس از گناه، و ترس از دوزخ، او را می‌لرزاند، و این همه او را از دنیای انسانها به‌سوی خدا می‌کشاند. در نیایش این خدایی که در دنیای بوستان خیلی بیشتر از دنیای اهل گناه تأثیر و نظارت دارد لحن سعدی آگنده است از نیاز و امید. این نیاز و امید هم توبه و مناجات شیخ را چنان دردناک و پرسوز می‌کند که قلب هر خداجویی را از ترس و ندامت سرشار می‌کند.

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
خدایا به‌حرمت که خوارم مکن — به‌ذلّ گنه شرمسارم مکن...
فقیرم به‌جرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود برفقیر

همین مایه ترس و پرهیزکه بوستان را رنگی از سخنان «انبیا» می‌بخشد در قصاید شیخ نیز هست. در این قصاید اگر چه سعدی به‌سنت دیگر شاعران از ستایش و گزافگویی خودداری ندارد، اما لحن او در خطاب ممدوحان نه لحن بشارتگر بلکه لحن مردم بیم‌دهنده است. غالباً در روی ممدوح می‌ایستد، او را اندرز می‌دهد و ملامت می‌کند، و از اندیشهٔ بیداد و گناه برحذر می‌دارد. وقتی علاءالدین عطا ملک صاحبدیوان جوینی را مدح می‌گوید به‌اوکه خود یک مورخ و یک دانشمند است گذشت روزگار و تزلزل سرنوشت انسان را تذکر می‌دهد و او را به‌نیکی و داد رهنمونی می‌کند. و وقتی با انکیانو حاکم فارس خطاب می‌کند از بی‌ثباتی کار دنیا و بی‌قدری مال و مکنت سخن می‌گوید، احوال شاهان و نام‌آوران رفته را یاد می‌کند و آن را بر زوال ملک دنیا گواه می‌آورد. بدین گونه خداوندان ملک را نخست با یک سخن ستایش‌آمیز آماده می‌کند تا به‌سخن وی گوش دارند و سپس با تازیانهٔ اندرز و ملامت آنها را ادب می‌کند و به‌آنچه لازمهٔ وظایف یک سلطان و امیر واقعی است

متوجه می‌دارد. خشم خدا را دایم مثل یک تازیانه به‌سر آنها می‌کوبد و آنها را به‌عدالت‌پروری و دادگری، که راه خداست، می‌راند:

بس بگردید و بگردد روزگار / دل به‌دنیا در نبندد هوشیار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / وینچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

سعدی هم استاد رموز عاشقی است و هم آموزگار تقوا و خردمندی: چیزی که در یک تن جمع شدنش نادر است. در وجدان او نیکی که هدف اخلاق است از زیبایی که غایت عاشقی است جدا نیست. از این رو معلم عشقی که او را شاعری آموخته است درس اخلاق و تقوا به‌او داده است. در اخلاق آنچه مایهٔ نفرت اوست چیزی است که انسان را از آنچه لازمهٔ آدمیت است دور می‌کندو به‌زشتی و پستی می‌کشاند. نزد وی اخلاق وسیله‌یی است که انسان را به‌کمال آدمیت می‌رساند و وجود او را با رشتهٔ محبت با سراسر کاینات می‌پیوندد. همین هدف اخلاقی در عشق او نیز هست. عشق او نیز در حقیقت اخلاق و تقوا است. درد و سوز و گذشت و تسلیم است. چنان از خودپرستی ـ که هیچ اخلاق پسندیده‌یی با آن سازگار نیست ـ دور است که در آن از عاشق و خواست و کام او نشانی نیست. از اینجاست که هیچ چیز معنوی‌تر، هیچ چیز اخلاقی‌تر، هیچ چیز روحانی‌تر از عشق وی نمی‌توان جست. غزلهای او پر از درد، پر از شور، پر از نیاز، و پر از تسلیم است و اگر از گناه نیز در آن سخن می‌رود صراحت لهجه و صدق بیان او چندان است که گناه او را نیز رنگ اخلاق می‌بخشد. عشق که مایهٔ غزلهای اوست البته به‌جمال انسانی محدود نیست، روح، تقوا، طبیعت، خدا، و سراسر کاینات نیز موضوع این عشق است. نه فقط در غزل که در همهٔ اشعار او این شوق نسبت به‌طبیعت و توجه نسبت به‌خدا بارز و هویداست. در عاشقی هیچ کس از این رند جهاندیدهٔ کار افتاده آشناتر نیست.

از جوش و التهاب غزلیات قدیم تا گرمی و شیرینی طیبات و بدایع، همه جا عشق سعدی در تجلی است. درست است که بعدها ـ مخصوصاً در خواتیم ـ این عشق ظاهراً تا حدی تعالی می‌یابد و عاشق در وجود سعدی جای خود را به‌عارف وامی‌گذارد، لیکن به‌هر حال طنین صدای عشق هیچ جا در غزل او محو و خاموش نمی‌شود. غزل سعدی یعنی عشق، و عشق با همهٔ فراز و نشیبهایش. عشق سعدی البته به‌یک معشوق بسنده نمی‌کند، اما هرجا این عشق هست درد و نیاز و تسلیم و گذشت نیز هست. این عشق که پایبند یکی نیست البته هوس نیست و صفا و رضاست، نیازی روحانی است که دایم دل و جان شاعر را آمادهٔ تسلیم و فنا می‌دارد. در چنین دلی درست است که بیش از یک عشق می‌گنجد اما باری عشق به‌بد و بدی در آن راه ندارد، از آنکه نزد وی زیبایی از نیکی جدا نیست و عاشق در واقع نیکی را نیز در محراب زیبایی می‌پرستد.

حدیث کام جسمانی را البته سعدی انکار نمی‌کند، اما که می‌تواند این عشق پرشور بی‌پایان را که در آن سعدی با همهٔ کاینات پیوند می‌یابد از نوع هوسهای جسمانی بشمرد؟ در این عشقها سعدی درد و سوز واقعی دارد، و عشق او آموختنی نیست آمدنی است. هم شکوه و فریاد او بوی دل می‌دهد، هم تسلیم و گذشت او سوز محبت دارد. در بی‌خوابیهای شبهای دراز شبرویهای خیال را توصیف می‌کند و نشان می‌دهد که خاطر بی‌آرام مشتاق در همهٔ آفاق می‌گردد و باز به‌آستانهٔ معشوق باز می‌گردد و از آن خوشتر جایی نمی‌یابد. تردید و وسوسهٔ عاشقی را که جز خودش نیست به‌قلم می‌آورد که چگونه همه شب در عالم خیال می‌خواهد دل از معشوق برکند و صبح که از خانه بیرون می‌آید باز یک قدم آن سوتر از کنار معشوق نمی‌تواند گذشت. اندیشهٔ عاشق را نشان می‌دهد که در ساعتهای سنگین و دردناک جدایی هزاران درد دل به‌خاطرش می‌آید و می‌خواهد که وقتی به‌معشوق رسید آن همه را با وی بگوید اما وقتی به‌وصال یار می‌رسد چنان خود را می‌بازد که همهٔ درد دل را فراموش می‌کند و دردی در دلش باقی نمی‌ماند. شور و هیجان عاشقی را وصف می‌کند که بعد از هجران دراز به‌وصال یار رسیده است و در

آن لحظهٔ کام و عشرت هر درد و غمی را که در جهان هست می‌تواند از یاد ببرد و حتی از مرگ و هلاک نیز اندیشه‌یی به‌دل راه ندهد. اینها عشق واقعی است که سعدی آن را دریافته است و بیهوده نیست که قرنها بعد از وی هنوز غزلسرایان ما رموز عاشقی را از سعدی می‌آموزند و او را استاد حدیث عشق می‌دانند.

طرز سعدی بر استواری لفظ و روانی معنی مبتنی است و همین نکته است که سخن او را در شیوهٔ سهل ممتنع به‌سرحد اعجاز رسانیده است. معانی لطیف تازه را در عبارات آسان بیان می‌کند و از تعقید و تکلّف برکنار می‌ماند. هر چند سخنش یکسره از صنعت خالی نیست نشانهٔ صنعتگری در آن چندان بارز نیست. توانایی او در تعبیر چندان است که معانی و اندیشه‌های او اگر چند عادی باشد به‌هیچ وجه مبتذل به‌نظر نمی‌آید و گویی لطف بیان شیخ آنها را از حدود معانی عادی بالاتر می‌برد. ضرورت که شعر بسیاری شاعران را به‌خللهای لفظی و معنوی آلوده است در شعر وی اگر هست چندان به‌چشم نمی‌آید و نقل و اخذ مضمون دیگران هم در نزد وی چنان با تصرف همراه شده است که حتی در این گونه موارد هم غالباً بی‌هیچ اندیشه و تأمل برتری او برآنکه پیش از او اندیشهٔ او را داشته است روشن می‌شود. در واقع با آشنایی دقیقی که شیخ با ادب تازی و پارسی داشته است عجب نیست که آثاری از افکار دیگران در شعر و نثر وی انعکاس یافته باشد[۶] اما به‌هر حال آنچه مایهٔ نام و آوازهٔ اوست افکار و اندیشه‌هایی است که او خود ابداع کرده است و بیشتر سخنانش نیز از همین مقوله است.

شهرت شیخ بیشتر در غزل است که حتی مایهٔ رشک همام تبریزی و برخی دیگر از شاعران روزگارش شده است[۷]. اما اینکه بعضی پنداشته‌اند که سخن او جز در غزل به‌این اوج نمی‌گراید درست نیست[۸]. در سایر فنون نیز قدرت او معارض ندارد. در مدح، شیوهٔ او تا حدی ابتکاری است و صراحت لهجه‌یی که در اندرز بزرگان و نام‌آوران عصر و تشویق آنها به‌عدل و احسان دارد در اسلوب مدیحه‌سرایی انقلابی محسوب است که در جای خود ازکاری که سنائی و خاقانی در شیوهٔ وعظ و تحقیق

کرده‌اند کمتر نیست. بوستان او بیش و کم از همان گونه معانی که در حدیقهٔ سنائی هست مشحون است. اما جنبهٔ شاعری در سخن وی بیشتر است و این نیز در نظم مثنوی تجددی محسوب است و **مخزن‌الاسرار** نظامی نیز بی‌شک هم از جهت روشنی بیان و هم از حیث لطف حکایات فرود بوستان است. در رثای شیخ نیز درد و سوزی خاص هست و آنچه در مرثیهٔ مستعصم خلیفه و اتابک سعد گفته است از حیث تأثیر کم مانند است. در هجو نیز ـ که خوشبختانه افراط نکرده است ـ دستی قوی دارد و هزل و طیبت او اگر نیز خلاف اخلاق و عفت است خشونت هزلهای انوری و سوزنی را ندارد. در رزم و حماسه هم که یک جا با نظامی یا فردوسی سر چالش داشته است در نمانده است و به‌کاربردن پاره‌یی الفاظ که مناسب بزم است و آوردن آنها را بعضی نشانهٔ ضعف او در حماسه می‌دانند[9]. در واقع نشانهٔ قدرت و مهارت اوست. چون آن الفاظ در سخن وی استادانه و بجا به‌کار رفته است و مقتضیات احوال در آنها مراعات شده است، در حقیقت مثل این است که شیخ در این فن نیز ابتکاری و تجددی پدید آورده است. وی به‌فردوسی و نظامی هر دو معتقد بوده است و با آثار آنها هم بی‌شک آشنایی داشته است. قوّت طبع او نیز آن مایه بوده است که از عهدهٔ فهم آنچه لازمهٔ فن حماسه است برآید، لیکن علاقه به‌ابداع و کراهت از تقلید او را در این شیوه نیز به‌ابتکار طریقه‌یی خاص رهنمون شده است که چون یک اثر حماسی [illegible] نیاورده است نمی‌توان حدود و مشخصات آن طریقه را تعیین کرد. عدم التفات او به‌ایجاد یک اثر مستقل حماسی هم البته نشان آن نیست که در این فن قدرتی نداشته است، بلکه فقط نشان می‌دهد که او به‌سبب توجه به‌مقتضیات احوال عصر خویش به‌عمد از اشتغال بدین فن تن زده است. به‌هر حال شیخ شیراز بی‌شک در همهٔ فنون شاعری قدرت داشته است، با این همه در بیان احوال عشق و عاشقی و در ذکر معانی وعظ و اخلاق شهرت و آوازه‌یی جهانگیر یافته است.

اندیشه و بیان سعدی در بسیاری موارد چندان با سخنان نویسندگان و شاعران فرنگی شباهت دارد که انسان را به‌حیرت می‌اندازد. همین نکته است که سعدی را

چنان همه جا مطبوع می‌کند که به‌قول ارنست رنان[۱] مثل یک نویسندهٔ اروپایی به‌نظر می‌آید[۱۰]. رغبت و علاقه‌یی هم که نویسندگان اروپا از خیلی قدیم به‌بعضی آثار او نشان داده‌اند از همین جاست. در واقع هم لافونتن، شاعر فرانسوی، پاره‌یی از داستانهای او را نظم کرده است و هم گوته[۲]، شاعر آلمانی، از بعضی قطعات او الهام گرفته است[۱۱]. چنانکه ولتر[۳]، هوگو، بالزاک[۴]، و موسه[۵] هم با سعدی و نام او آشنایی داشته‌اند، و این همه نشان می‌دهد که سعدی در اروپا نیز از خیلی پیش شهرت و آوازه داشته است[۱۲]. از جمله بوستان و گلستان از قرن هفدهم به‌زبانهای اروپایی نقل شده است، و از دیوان شیخ نیز در قرن نوزدهم پاره‌یی قطعات به‌زبانهای فرنگی ترجمه شده است. این مایه شهرت و قبول سعدی از آنجاست که وی با روح و قلب انسانی ـ که در همه جا بر یک گونه است ـ سر و کار دارد، و عجب نیست که تا این حد بیانش با سخن نویسندگان و شاعران بزرگ اروپا شباهت دارد. فی‌المثل آنجا که در گلستان، اعرابی در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت می‌کند که کیسه‌یی یافتم و پنداشتم گندم بریان است اما چقدر نومید شدم وقتی دریافتم مروارید غلطان است... خواننده به‌یاد رابنسون کروسه[۶] می‌افتد آنجا که در وحشت و غربت جزیرهٔ دورافتادهٔ خویش بدرون کشتی شکسته می‌رود و وقتی سکه‌های طلا را می‌یابد آرزو می‌کند که کاش تخم هویج یا چیزی از این قبیل بود. و داستان آن بازرگان که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار، با آن ماخولیایی که برای سفرهای دور و دراز داشت باباگوریو[۷] قهرمان داستان بالزاک را به‌خاطر می‌آورد که در روزهای آخر عمر، برای آنکه بتواند دختران خویش را به‌سعادت و رفاه برساند، به‌فکر می‌افتد از پاریس به‌اودسا سفر کند و به‌تجارت نشاسته بپردازد. آن پاره گِل خوشبویی که در حمام به‌دست سعدی می‌افتد و او را به‌اندیشهٔ فواید

1. Ernest Renan
2. Goethe
3. Voltaire
4. Balzac
5. Musset
6. Robinson Crusoe
7. Pèrer Goriot

همنشینی رهنمون می‌شود یادآور داستان فدر[1] است که عطر دانی خالی از عطر در کنار رهگذاری می‌یابد و او را مثل تنی بیجان تلقی می‌کند. آنجا هم که سعدی مرغان را تسبیح‌گوی و بهایم را اهل ذکر می‌بیند، انسان به‌یاد ویکتور هوگو می‌افتد که در قطعه‌یی به‌نام «جذبه» حالی نظیر حال شیخ برایش دست داده است[۱۳]. این شباهتها که به‌همین چند مورد منحصر نیست نشان می‌دهد که سعدی از حیث فکر و احساس اهمیت و مزیت خاص دارد و بیهوده نیست که بالزاک در داستان «دختر چشم طلایی»[2] آهنگ سخن او را با آهنگ پیندار[3] مقایسه می‌کند.

سعدی نه حکیم است و نه عارف. فقط شاعر است و شاعر واقعی. مخصوصاً شاعر آدمیت است که عشق و اخلاق مایهٔ افتخار اوست. افلاطون نیست که از دنیای نامحسوس غیب و مثال سخن گوید و از عشق و روح چنان جوهر مجردی بسازد که با جسم و ماده هیچ گونه تعلقی نداشته باشد. سقراط است که به‌انسان و سرنوشت او توجه دارد و عشق‌ورزی به‌یک شاهد بازاری ـ مثل الکبیادس سقراط ـ را هم مانع از جست‌وجوی آدمیت و کمال نمی‌داند. مثل دکارت توجه دارد که مردم از هیچ چیز خویش به‌قدر بهره‌یی که از عقل دارند راضی نیستند[۱۴]. اما مثل ولتر ستیزه‌ها و اختلافها را با گذشت و اغماض می‌نگرد و می‌خواهد هرکس آن مایه آزادی و گستاخی داشته باشد که رای و اندیشهٔ خود را بی‌ترس و بی‌پروا بیان کند. با این همه هم مثل افلاطون برای خود یک دنیای خیالی می‌سازد و در آن زشتی و بدی را در پیش پای نیکی و زیبایی قربانی می‌کند، و هم مثل سقراط آنچه را حق می‌شمرد گستاخ و بی‌پروا به‌زبان می‌آورد و از نفرت و کینهٔ عوام اندیشه به‌خاطر راه نمی‌دهد. دربارهٔ این عوام هم با مهر و علاقه سخن می‌گوید، خود را از آنها کنار نمی‌کشد، میان آنها بسر می‌برد، و آنها را با بردباری و گذشت تحمل می‌کند. درست است که تربیت را در حق نااهل چندان مفید نمی‌داند، لیکن از تأثیر تربیت در

1. Phédre
2. La Fille au yeux d'or
3. Pindare

مستعدان این طایفه غافل نیست. اندرزها و داستانهای او غالباً به‌همین عوام خطاب می‌شود. از همین روست که بعضی از سخنانش در نزد این طبقه به‌صورت امثال درآمده است. مثل استادان خویش ـ شهاب‌الدین سهروردی و ابوالفرج‌بن جوزی ـ پیروی از سنت و شریعت را توصیه می‌کند. اما نه سهروردی می‌شود تا یکسره خود را تسلیم رؤیاهای صوفیانه کند و نه ابن جوزی می‌شود تا صوفیه را به‌کلی فریب‌خوردهٔ دیو و شیطان ببیند. راه او راه میانه‌یی است که حزم و دوراندیشی یک خردمند جهاندیده برمی‌گزیند و از گمراهی و درماندگی می‌رهد. از این رو اساس تربیت او حکمت عملی، و ذوق زندگی است. نه خیال‌بافیهای دور و دراز حکما آن را به‌یک خواب خوش تبدیل می‌کند، نه وحدت و اتحاد صوفیه آن را به‌جایی می‌رساند که انسان را در جنب عظمت خدا محو و گم کند. این میانه روی است که انسان را از اسارت در قید افراط و تفریط باز می‌دارد. بی‌این میانه‌روی که سعدی توصیه می‌کند انسان البته نمی‌تواند چنانکه شایستهٔ مقام آدمیت است وارسته و آزاد بماند، و اهمیت این میانه روی او در همین است.

آزادی در نظر سعدی اهمیت بسیار دارد. این آزادی هم عبارت است از وارستگی و بی‌نیازی. نه فقط بی‌نیازی از خلق، بلکه حتی بی‌نیازی از خویش. این آزادی و بی‌نیازی حتی به‌یار و دیار و شهر و وطن هم محدود نمی‌ماند، نه حدیث حب وطن شاعر را به‌سرزمین فارس پایبند می‌کند و نه علاقه به‌قوم و دین از دوستی نوع بازش می‌دارد. وقتی از چشم‌انداز آدمیت به‌دنیای خویش، دنیای فتنه‌جویان مغول و صلیبیهای فرنگ، می‌نگرد بنی‌آدم را اعضای یکدیگر می‌بیند، و دریغ می‌خورد از اینکه مردم به‌بهانه‌های ناروا به‌جان یکدیگر می‌افتند. از این رو شایستهٔ مقام آدمیت نمی‌بیند که زیاده به‌هیچ یار و دیار دل ببندد و به‌سبب تعلقی که به‌یک قوم یا یک سرزمین دارد همهٔ جهان را دشمن بدارد و خود را در چهارگوشهٔ محدود زادبوم خویش عرضهٔ تحقیر و گرسنگی ببیند. سعدی تا این اندازه آزاده و بی‌قید است. این مایه آزادگی و بی‌نیازی در نزد او مبنای اخلاقی دارد، در پرتو قناعت و رضا از خلق بی‌نیاز می‌شود، و به‌کمک ایثار و تواضع از خویش. آن‌که تواضع و ایثار

می‌ورزد در بند وجود خویش نیست. چنین کسانی‌اند که از هرگونه قید، از هرگونه نیاز، و از هرگونه گرفتاری وارسته‌اند. نه لازمهٔ قناعت و رضا این است که انسان تن به‌فقر دهد. نه ایثار و تواضع مستلزم آن که خواری و مذلت را بگزینند. زیرا اینها خود قید است و مرد وارسته نمی‌تواند بدانها تن در دهد. اما اگر قناعت و رضا نباشد کدام ثروت و مکنت هست که انسان بیشی طلب را بتواند سیر کند واگر ایثار و تواضع نباشد کدام جاه و عزت هست که انسان پیوسته چیزی از آن بالاتر را طلب کند؟ اما آنکه به‌این مایه آزادی و بی‌نیازی نایل آید نه خود را از دیگران برتر می‌بیند و نه قدر و مقام خود را می‌شکند. چنین کسی است که با میانه‌روی ـ و بی‌آنکه خود را دیو یا فرشته کند ـ به‌اوج مقام آدمیت برمی‌آید. این است آنچه سعدی در باب فرد جامعه ـ انسان آزاد ـ می‌اندیشد. امّا انسان آزاد در جامعه زندگی می‌کند و جامعه برای خود سیاست و حکومت می‌خواهد. آیا دربارهٔ سیاست و حکومت نیز شیخ نظری خاص دارد؟ گذشته از بوستان و گلستان که سعدی در آنها راجع به‌اخلاق پادشاهان سخن می‌گوید هم در دو رسالهٔ صاحبیه و نصیحةالملوک از سیاست سخن می‌راند و هم در قصاید. درست است که شاهزادهٔ سعدی در بعضی موارد مثل شاهزادهٔ ماکیاولی[15] است: فرصتجوی و حیله‌گر. اما این فرصتجویی و حیله‌گری در نظر سعدی فقط تا آنجا رواست که نظم و امنیت ملک را حفظ کند. اگر به‌ستمکاری و بیدادی منتهی شود و بخواهد خودپسندی و بدرأیی را بر تخت بنشاند نارواست.

با این همه آزادگی و عدالتجویی شیخ از این شاهزادهٔ ماکیاولی رفتاری مثل رفتار انبیای تورات ـ داود و سلیمان ـ توقع دارد. اما منشأ این عدل و احسان که وی در سیاست لازم می‌شمارد نه یک قانون است و نه یک قرارداد اجتماعی. ترس از خداست و تسلیم به‌حکم او. پادشاه در نزد سعدی شبان است و البته خواب و غفلت وی ممکن است حیات و امنیت گله‌یی را که وی بر آن مراقبت دارد تباه کند. از این رو شاه را به‌هشیاری و مراقبت اندرز می‌دهد و از غفلت و تغافل برحذر می‌دارد. تأکید می‌کند که وجود سلطان به‌رعیت بستگی دارد و بدون رعیت سلطان

به‌هیچ کار نمی‌آید. از این رو آن پادشاه که بر رعیت ستم روا می‌دارد در واقع خانهٔ خویش را خراب می‌کند. پس وظیفهٔ سلطان آن است که رعیت را حمایت کند، ضعیفان را از تجاوز اقویا نگه دارد، لشکریان و دبیران را دلجویی کند، و ازکار سایر اصناف خلق نیز غافل ننشیند.

وقتی سلطان تا این حد به‌احوال رعیت توجه دارد البته سایهٔ خداست و اگرچه خلاف رأی او سخن گفتن و رأی جستن «به‌خون خویش باشد دست شستن» لیکن نه عدالت او اجازه می‌دهد که جان مردم ـ تنها به‌سبب مخالفت با آنچه سلطان اندیشیده است ـ برباد رود و نه آزادگی، که لازمهٔ مقام آدمیت است، این را تحمل می‌کند که ظلم و تجاوز را ببیند و دست بر روی دست بگذارد. شاهزادهٔ سعدی البته صلحجوست زیرا تا وقتی با تدبیر کار برمی‌آید لازم نمی‌بیند که دست به‌شمشیر ببرد. جنگ هم اگرچه وقتی از تدبیر کار برنمی آید اجتناب‌ناپذیر است، لیکن ضرورت آن وقتی است که برای حفظ صلح و امنیت جنگ کنند. در غیر این صورت جنگ چه ضرورت دارد؟ برای نگهداری یک ملک عاریت که مثل بازیچهٔ کودکان دست به‌دست می‌رود چگونه رواست که بیهوده خون انسانی ریخته آید؟

یادداشتها

۱ـ در *گلستان*، طبع فروغی / ۶۰ می‌گوید: «در جامع بعلبک وقتی کلمه‌یی همی گفتم به‌طریق وعظ...» در باب آنچه سعدی راجع به‌احوال خود در آثارش گفته است. رجوع شود به‌مقالهٔ سعید نفیسی، «سخنان سعدی دربارهٔ خود»، **مجلهٔ مهر**، سال ۵. دربارهٔ ابن الجوزی محتسب بغداد رجوع شود به‌مقالهٔ عباس اقبال، سعدی‌نامه.

۲ـ عبدالعظیم قریب، مقدمهٔ *گلستان* سعدی / نج ـ نه.

۳ـ در مقدمهٔ *بهارستان*، جامی به‌مناسبت از *گلستان* چنین سخن می‌گوید:

نه گلستان که روضه‌ای ز بهشت　　خاک و خاشاک آن عبیر سرشت
باب‌هایش بهشت را درها　　فیض‌ده قصّه‌هاش کوثرها

۴ـ رجوع شود به *گلستان*، فروغی / ۱۱۳.

۵ـ نظیر این مضمون که مناسب اشعار خیام است، در کلام سعدی فراوان است. مثل این اشعار:

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خط نویس　　هر بندی اوفتاده به‌جایی و مفصلی

—

زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک　　به‌گوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر　　که اینجا دل و چشم و گوش است و سر

۶ـ برای نمونه رجوع شود به‌سلسله مقالات اینجانب تحت عنوان «یادداشتهای حاشیهٔ گلستان» [ص ۱۳۹ همین کتاب]

۷ـ همام تبریزی در این باب تعریضی دارد:

همام را سخن دلفریب شیرین هست　　ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

و در باب رقابت و حسد سایر معاصران رجوع شود به‌داستان محاکمهٔ مجد همگر در باب سعدی و امامی، *نقد ادبی* ۱۹۶ـ۱۹۵.

۸ـ شبلی نعمانی، ***شعرالعجم***، ج ۲ / ۹۷ و ۱۱۰.

۹ـ عبدالعظیم قریب، مقدمهٔ *گلستان* / صح ـ صد.

10- Reman, J.A. 1880, XVI, 30.

11- Massé, H., ***Essai sur le Poete Saadi***, Paris 1919.

۱۲ـ رک: «*سعدی در اروپا*» [صفحه ۱۰۳ همین کتاب]

۱۳ـ L'Extase رجوع شود به‌*شرقیات* هوگو، پاریس ۱۸۸۰ / ۶ـ۱۹۵.

۱۴ـ دکارت در آغاز رسالهٔ گفتار در روش راه بردن عقل (ترجمهٔ فروغی، **سیر حکمت در اروپا**، ج ۱/

۲۱۳) می‌گوید: میان مردم عقل از هر چیز بهتر تقسیم شده است، چه هر کس بهرهٔ خود را از آن چنان تمام می‌داند که مردمانی که در هر چیز دیگر بسیار دیرپسندند از عقل بیش از آنکه دارند آرزو نمی‌کنند. و نظیر آن، گفتهٔ سعدی است در **گلستان** / ۱۲۴، که می‌گوید: همه کس را عقل خود به‌کمال نماید و فرزند خود به‌جمال.

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — به‌خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

۱۵ـ مراد شاهزاده‌یی است که ماکیاولی Machiavelli حکیم ایتالیایی در طی کتاب موسوم به ***Prance*** (**شهریار**) وی را توصیف می‌کند.

سعدی در اروپا*

سیصد سال پیش از این، آندره ریه[1] خاورشناس فرانسوی ترجمهٔ منتخبی از گلستان را در پاریس چاپ کرد. این ترجمه که عنوان آن «گلستان، یا کشور گلها»[2] بود، با همهٔ نقائصی که داشت، از طرف صاحبنظران اروپا که برای نخستین بار، با یکی از آثار بدیع ادبیات ایران مواجه می‌شدند، با شوق و علاقهٔ سرشار استقبال گشت.

گرچه اول بار، فرانسه این افتخار را یافت که سعدی را به‌مردم مغرب‌زمین معرفی کند اما حریفان دیگر درین راه از او واپس نماندند. یکسال بیش از طبع ترجمهٔ «ریه» نگذشته بود که فریدریش اکسن باخ[3] آن را بزبان آلمانی ترجمه کرد. از آن پس ادب‌پژوهان کشورهای اروپا، این میهمان روحانی مشرق را با مهر و گرمی تمام پذیره آمدند.

در ۱۵۶۱، ژانتیوس[4] آنرا برای شاهزادهٔ ساکسن به‌لاتینی ترجمه کرد. در ۱۶۵۴، اولئاریوس[5]، دوباره آن را به‌آلمانی ترجمه نمود. در ۱۷۷۴ منتخبی از حکایات آن

---

*. نقل از کتاب *یادداشت‌ها و اندیشه‌ها*.

1. A. Ryer
2. Gulistan ou L'Empire des roses
3. Fr. Ochsenbach
4. Gentius
5. A. Oléarius

به‌وسیلهٔ سالیوان استفن[1] بزبان انگلیسی ترجمه شد.

بدینگونه بود که سعدی به‌ادبیات اروپا معرفی گردید و بزودی فرهنگ اروپا در مقابل نبوغ حیرت‌انگیز او سر تعظیم فرود آورد. با این حال مدتی انتظار لازم بود، تا اروپا چنانکه باید سعدی را بشناسد. زیرا فقط در قرن نوزدهم بود که ترجمه‌های کاملی از گلستان و بوستان در زبانهای اروپائی انتشار یافت: درین قرن بود که دفرمری[2] ترجمهٔ گلستان و باربیه دو منار[3] ترجمهٔ بوستان را با مقدمه و حواشی مفید و محققانه به‌زبان فرانسه منتشر نمودند. درین قرن بود که گلستان را گراف[4] به‌زبان آلمانی، نازاریانتس[5] به‌زبان روسی، ایستویک[6] به‌زبان انگلیسی و کازیمیرسکی[7] به‌زبان لهستانی ترجمه کردند. با آنکه سعدی وضع ظاهری و معنوی کشور خود را توصیف می‌نمود و به‌قول سمله[8] همه جا از بیابانها، غلامان، شتر و سفر مکه گفتگو می‌کرد امّا چون زندگانی عمومی را وصف می‌نمود توانست بیگانگان را نیز مجذوب خویش کند. چنانکه تنها گلستان تاکنون بیش از شصت بار ترجمه شده و هر ترجمه چندین بار به‌طبع رسیده. ترجمهٔ بوستان و آثار دیگر سعدی و مقالات و ملاحظات انتقادی خاورشناسان دربارهٔ این شاعر، نیز به‌قدری مفصل به‌نظر می‌رسد که فقط ذکر آنها در خور کتاب جداگانه‌ای است. کافی است گفته شود که درین سیصد سال بیش از شصت تن از خاورشناسان دربارهٔ سعدی و آثار او غور و تحقیق کرده و هرکدام از جهتی دربارهٔ او بحث نموده‌اند. گارسن دوتاسی[9] می‌نویسد: «سعدی تنها نویسندهٔ ایرانی است که نزد تودهٔ مردم اروپا شهرت دارد» شاید اینکه، سعدی با مهارت بی‌نظیری، جد و هزل را در هم ریخته و «نوشداروی تلخ پند را به‌شهد ظرافت برآمیخته» درین شهرت بی‌تأثیر نباشد. زیرا از آنجا که وی

1. Sullivan Stephen
2. Défremery
3. Barbier de Meynard
4. K. H. Graf
5.S. Nazariantz
6. Eastwick
7. Kazimirski
8. Semelet
9. Garcin de Tassy

از هرگونه موضوع سخن می‌گوید و از هر سنخ اندیشه‌ای یاد می‌کند، آثار وی برخلاف بسیاری از نویسندگان شرقی، خواننده را کسل نمی‌کند، بلکه با نکته‌ها و لطیفه‌هائی که مخصوص خود اوست، به‌وی ذوق و وجد تازه‌ای می‌بخشد و در برابر عظمت خود به‌اعجاب وا می‌دارد. این نکته، اگرچه ادوارد برون آن را تأیید نموده اما برای بیان سرّ شهرت سعدی، در اروپا کافی نیست. خوانندگان فرنگی در مطالعهٔ آثار هر شاعر شرقی، بیگانگی او را احساس می‌کنند اما در مورد آثار سعدی چنین نیست و هانری ماسه تصدیق می‌کند: «که حتی وقتی آثار وی را از روی یک ترجمه مطالعه می‌کنند، آن ارتباط دائمی و متناسبی که بین عقل و تخیل وجود دارد، آن فلسفه که هر ذوق سلیم می‌پذیرد و آن اصول اخلاقی که به‌اسلوب واحدی درآمده، همهٔ اینها سعدی را در نظر خوانندهٔ فرنگی مانند یک شاعر جهانی جلوه می‌دهد». عبث نیست که ارنست‌رنان منتقد هوشیار و صاحبنظر فرانسوی از روی انصاف می‌گوید:

«سعدی واقعاً یکی از گویندگان ماست. ذوق سلیم تزلزل‌ناپذیر او، لطف جاذبه‌ای که به‌آثار او روح خاصی می‌بخشد، لحن سخریه‌آمیز و پر عطوفتی که با آن معایب و مفاسد جامعهٔ انسانی را ریشخند می‌کند، اینهمه اوصاف که در نویسندگانی شرقی بندرت یافت می‌شود، او را در نظر ما عزیز می‌دارد. وقتی آثار او را می‌خوانند گوئی با یک نویسندهٔ اخلاقی رومی، یا یک منتقد بذله‌گوی قرن شانزدهم سر و کار دارند.» باربیه دومنار هم می‌گوید:

«در آثار او مواردی هست که لطف طبع هوراس، سهولت بیان اوید قریحهٔ بذله‌گوی رابله و سادگی لافونتن را می‌توان یافت.» بی‌گمان یکی از جهات شهرت جهانی و قبول عام سعدی را در همین نکته باید جست. همان روح خرم و نستوه که در آثار هوراس تجلّی می‌کند، در اثر سعدی نیز جلوه‌گر است. همان قریحهٔ انتقاد که در فدر وجود دارد در سعدی نیز به‌نظر می‌رسد. در ارکستر دلاویز سعدی، نغمه‌های شورانگیز آناکرئون با آواز لطیف هوراس درمی‌آمیزد، تنها سعدی نیست

که از بی‌بقائی دنیا و ناپایداری جاه و جلال این جهان سخن می‌گوید، هوراس نیز در منظومهٔ «Epitre à Torquatus» همین معنی را می‌پرورد. همان اندرزی را که گِلی خوشبوی در حمام به‌سعدی می‌دهد، عطردانی خالی از عطر در رهگذری به‌فدر الهام می‌کند. معانی و افکار سعدی هرگز کهنه نمی‌شود و با ادبیات جهان همواره هماهنگی خود را حفظ می‌نماید عواطف عالی و افکار بلندی که گویندگان رمانتیک دربارهٔ عشق و شفقت و صلح‌دوستی و نوع‌پروری اظهار کرده‌اند در آثار سعدی نیز مجال بیان یافته، کیست که از لانگفلو بشنود:

All that inhabit this great earth
Whatever be their rank or Worth
Are kindered and allied by brith
And made by the same clay,

و از سعدی به‌خاطر نیاورد:

بنی‌آدم اعضای یک‌دیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند

و یا فی‌المثل قطعهٔ بدیع جذبه (Extase) را در شرقیات هوگو بخواند و در آن گوشهٔ خلوت کنار دریا، نغمهٔ امواج کف‌آلود را که در پیشگاه عظمت آفرینش به‌آهنگ خدائی ترنم می‌کنند بشنود و سعدی را به‌یاد نیاورد که همهٔ کائنات را از کبک و غوک و بلبل و بهائم در تسبیح و خروش می‌بیند و می‌گوید:

دوش مرغی به‌صبح می‌نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و توش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید به‌گوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

از همان زمان که ترجمهٔ ریه و ژانتیوس در اروپا منتشر شد، گویندگان فرنگی ازین منبع الهام مایه گرفتند. ژان دولافونتن پیش از همه به‌این سرچشمهٔ فیض راه یافت. در مجموعهٔ امثال منظوم او، قصه‌هائی چند وجود دارد که به‌تصدیق صاحب خبران اروپا از سعدی اقتباس شده. قصهٔ آن ستاره‌شناس که به‌چاه اندر افتاد وی را

گفتند، تو که پیش پای خویش نیاری دید برفراز سر خود چه توانی خواند! حکایت آن منجم را به‌خاطر می‌آورد که سعدی هوشمندانه از قول صاحبدلی در حق او می‌گوید:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست　　　چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت «رؤیای مغول» نیز بی‌گمان از آن حکایت گلستان اقتباس شده که سعدی در طی آن می‌نویسد: «ندا آمد که این پادشاه به‌ارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا به‌تقرب پادشاهان در دوزخ». حکایت «گوش خرگوش» و قصهٔ بخیلی که زرش بردند و سنگ به‌جای آن نهادند نیز از حکایات سعدی آب خورده است. تردید نیست که اگر انتشار ترجمهٔ ریه نبود، اروپا از اینگونه آثار خالد محروم می‌ماند.
در قصه‌های Le Bailley سن لامبر، لسینگ، و Pignotti نیز تأثیر سعدی آشکار است.

در قرن هجدهم، آسیا، این مهد تمدنهای کهن، در نظر مردم اروپا عظمت و جلوهٔ سحرآمیزی داشت، سعدی نیز یکی از مظاهر این عظمت بود و مظهر کاملی بود. ازین رو کسانی که خاطره‌های مبهم اما پرزرق و برق از مشرق داشتند، با شوق و علاقهٔ خاصی سعدی و آثار او را تلقی می‌کردند. ولتر گلستان را خوانده بود و از ترجمهٔ آن سخن می‌راند. حتی، مضامینی هم از آن اقتباس کرده بود. مادام رولاند، توجه و علاقهٔ خاصی به‌سعدی داشت و در نامه‌های معروف خود، احیاناً به‌لطایف و نکات او استشهاد می‌نمود. گوئی در آن روزگار آشنائی به‌آثار شرق، خاصه سعدی از علائم فرهنگ و تربیت به‌شمار می‌رفته و کسانی که به‌اینگونه آثار وقوف داشتند از آن به‌خود می‌بالیده‌اند.

ظهور رمانتیسم که خود تا اندازه‌ای مرهون انتشار اینگونه آثار شرقی بود مجال تازه‌ای برای انتشار آثار سعدی پدید آورد. آنها که سلسله جنبان این نهضت بودند به‌آثار وی با دیده توقیر و تحسین می‌نگریستند، ویکتورهوگو، یکی از عبارتهای مقدمهٔ گلستان را سرلوحهٔ کتاب «شرقیات» قرار داد. در عین حال سعی کرد اسلوب بیان خود را، درین کتاب، با معانی و مضامین سعدی، که مظهر شرق محسوب

می‌شد، زینت بخشد. قبل از او نیز گوته در دیوان شرق و غرب این کار را کرده بود. در یادداشتهای روکرت Poetisches Tagebuch که بعد از وی به‌وسیلهٔ خواهرش منتشر گشت نیز قطعه‌ای دربارهٔ سعدی وجود دارد. در آثار هردر، موسه، و بالزاک نیز نام سعدی ذکر شده و هرکدام به‌شیوه‌ای او را ستوده‌اند. اوژن مانوئل شاعر معروف متأخر نیز، که در آغاز قرن حاضر در پاریس درگذشت، تحت تأثیر جاذبهٔ سحرانگیز بیان سعدی واقع گشته و در کتاب «اشعار خانه و دبستان» حکایت آن شب سعدی راکه درکودکی «در خدمت پدر نشسته و مصحف عزیز را درکنارگرفته بود» اقتباس کرده و با اندک تغییری آن را به‌خود نسبت می‌دهد. در پایان این حکایت، همچنان که سعدی از قول پدر می‌گوید: «جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی» وی نیز گوید:

L' indulgence, mon fils, est la grande vertu

Si vraiment tu priais, comment les verrais-tu

باری اروپای معاصر نیز سعدی را فراموش نکرده و گوئی به‌رغم اینهمه بُعد زمانی و مکانی هنوز برای درک و قبول افکار و عقاید او حاضر است. درین مورد مجاهدتهای ذی‌قیمت خاورشناسان راکه در معرفی سعدی به‌اروپا سعی جمیل مبذول کرده‌اند هرگز نباید فراموش کرد و مخصوصاً رسالهٔ محققانهٔ خاورشناس فرانسوی هانری ماسه را، که بسیاری از مطالب این مقاله از آن اقتباس شده، همواره باید به‌خاطر داشت.

اردیبهشت ۱۳۲۶

سعدی شاعر و معلّم اخلاق*

پاره‌یی ابهام‌ها در باب زندگی و سرگذشت سعدی هست که رفع آنها تاکنون ممکن نشده است. بیشتر آنها هم‌چنان است که حلّ نهائی آنها کمک زیادی به‌شناخت بهتر سعدی به‌عنوان شاعر، اندیشه‌ور، و نویسنده نمی‌نماید.

مسألهٔ نام است که مشرف است یا مصلح، و منشأ تخلص که آیا منسوب به‌سعد زنگی یا نوادهٔ اوست و یا به‌بنی سعد از انصار خزرجی مقیم فارس، و نیز مسألهٔ تاریخ تولد و وفات که چند سالی پس و پیش بودن آن برای شناخت شاعر یا ارزیابی‌اثرش اهمیت زیادی ندارد ـ هرچند تصور یک عمر طولانی صدساله یا بیشتر دربارهٔ او بحثهایی را برمی‌انگیزد که در طرز تلقی منتقد امروزی از شعر او هم ناچار تأثیر می‌گذارد.

وقتی با وجود مرور شصت سال از مراسم یادبود هفتصدمین سال تصنیف شدن گلستان، هنوز یک نسخهٔ کامل که بر مبنای اصول علمی نقد متون آماده شده باشد از مجموعهٔ کلیات او طبع و نشر نشده است، تحقیق دقیق در احوال او ممکن نیست حتی داوری دربارهٔ شعر و نثرش هم اساس متقن ندارد و هرچه درین باب گفته می‌شود شخصی، ذوقی، و استحسانی است. لاجرم هرعیب و حسنی که به‌استناد نسخه‌های چاپی غیر انتقادی موجود بر کلام او وارد آید شیخ مسؤول آن نیست و چیزی را بر وی الزام نمی‌کند.

---

* نقل از کتاب ***حکایت همچنان باقی است***.

در واقع بعد از یک قرن که از آغاز تحقیقات علمی و جدّی در باب سعدی می‌گذرد برآنچه تا شصت سالی پیش به‌وسیلهٔ شبلی نعمانی، ادوارد براون، الطاف حسین حالی، هانری ماسه، میرزا عبدالعظیم‌خان قریب، عباس اقبال، و میرزا محمّدخان قزوینی انجام شده است تقریباً چیز تازه‌یی افزوده نشده است و معلومات قطعی و جدی در باب سعدی دیگر چندان پیشرفت چشمگیری حاصل نکرده است ـ فقط بعضی ملاحظات انتقادی انجام شده است که اکثر آنها هم‌چون مبنی بر متون انتقادی قابل اعتماد نیست جز به‌میزان اصابت نظر احتمالی شخص منتقد و پایهٔ آشنائی او با مبانی و اصول نقد در خور توجه نیست. چرا، یک نکتهٔ جالب هست که در چهل سال اخیر بر آن تکیه بیشتر شده است و در تحقیقات گذشته چندان مورد نظر واقع نبوده است و آن شهرت و آوازهٔ فوق‌العادهٔ شیخ در همان عصر حیات خود اوست. چیزی که برای بسیاری از شعرا و نویسندگان دیگر غالباً بعد از مرگ و به‌تدریج رخ داده است و در مورد برخی از آنها درک اهمیت آثارشان به‌وسیلهٔ نسلهای بعد و به‌مثابهٔ یک کشف ادبی بوده است: اینکه ابن الفُوَطی صاحب مجمع‌الآداب از ادبا و محققان عربی زبان آن ایام به‌تصریح خودش در سال ۶۶۰ با سعدی مکاتبه می‌کند و نسخهٔ نمونه‌هایی از اشعار عربی او را درخواست می‌کند نشان می‌دهد که شیخ لااقل در سی سالهٔ اخیر عمر خویش در بلاد عربی زبان هم مثل آفاق زبان فارسی شهرت قابل ملاحظه‌یی داشته است. همچنین ارادت و اعتقاد عاشقانه‌یی که یک شاعر عارف این عصر سیف‌الدین فرغانی مقیم آق‌شهر از بلاد روم نسبت به‌شیخ اظهار کرده است و کلام او را با شوق و علاقه‌یی مریدانه تحسین و تقلید کرده است شهرت عظیم سعدی را در خارج از قلمرو اتابکان فارس در خور ملاحظه نشان می‌دهد. طرز ذکری که همام تبریزی از شیخ دارد و نیز علاقه‌یی که امیر خسرو دهلوی و امیرحسن سجزی در هند نسبت به‌شیخ اظهار کرده‌اند پژواگ این آوازهٔ بلند شیخ در پایان عمر یا در دوران بلافاصله بعد از پایان حیات اوست. روایت معروف ابن بطوطه جهانگرد عربی‌زبان مغربی نیز که در حوالی همان سالها تغنی یک بیت از غزل شیخ را از زبان ملّاحان چینی

نقل می‌کند مؤیّد دیگری برهمین معنی است. حتی قضاوت معروف غیر منصفانه‌یی که بنابر مشهور مجد همگر در مقایسه بین شعر شیخ با کلام امامی هروی اظهار می‌کند اگر اصل مأخذ آن ـ روایت دولتشاه سمرقندی ـ قابل اعتماد باشد و سؤال از جانب پروانهٔ روم مطرح شده باشد باز از شهرت فوق‌العادهٔ سخن شیخ در خارج از محیط حیات او حاکی است و این معنی که سخن خود سعدی هم در جای‌جای کلیات موجود وی حاکی از آگهی و توجه شیخ به‌آن است، طی چهل سالهٔ اخیر با انتشار کلیات دیوان سیف فرغانی و انتشار اجزاء مجمع‌الآداب ابن‌الفوَطی و دیوان همام تبریزی و آثار امیرخسرو و امیرحسن سجزی معلوم شده است.

شاید هیچ شاعر و نویسندهٔ دیگر کلاسیک ایرانی از شهرت و قبولی که شیخ شیراز در تمام ایران و در سراسر قلمرو زبان فارسی پیداکرده است بهره نیافته باشد و این خود بی‌تردید به‌خاطر تفوق فوق‌العاده‌یی است که سعدی تقریباً در تمام فنون و انواع شعر و نثر فارسی احرازکرده است. سعدی نه فقط با حیاط طولانی و پربار خود تقریباً سراسر قرن هفتم هجری را از حضور و نفوذ خود سرشارکرده است بلکه در قرون بعد از آن هم فروغ شهرت او تا به‌امروز نیز در سراسر آفاق ادب و فرهنگ ایرانی یک لحظه هم معروض خسوف یا افول نشده است.

در اعتقاد قدما، لااقل از عهد تیموریان، سعدی یک تن از ارکان ثلاثهٔ ادب فارسی محسوب می‌شد و حتی در مجرد شعر نقادان آن عصر وی را با فردوسی و انوری پیامبران سخن خواندند ـ که گویی تلقی الهام می‌کرده‌اند و با اعمال رویّت و سعی و جهد شعر نمی‌گفته‌اند. اینکه او را در ردیف فردوسی خوانده‌اند البته مایهٔ مباهات اوست اما اینکه انوری را با آن دو در یک ردیف شمرده‌اند ظاهراً باید از تفاوت ذوقها ناشی باشد یا از انحطاط ذوق شعر در عصر تیموریان که قراین دیگر هم مؤیّد آنست.

با این حال کسانی که به‌عصر و محیط او نزدیک بوده‌اند غور و عمق شعر او را غالباً ورای ادراک عوام تلقی می‌کرده‌اند و شاید بسیاری از مردم شیراز در آن ایام

قول مؤلّف کتاب **شدّالازار** را تأیید می‌کرده‌اند که می‌گوید عوام خلق فقط از ظاهر کلام شیخ بهره می‌یابند و در سخن او باطنی هست که فقط هوشمندان و ارباب فهم آن را ادراک می‌توانند کرد.

سعدی مهندس و معمار بزرگ نثر فارسی، استاد و سرمشق تقلیدناپذیر غزل عاشقانه در شعر دری و ممتازترین سرایندهٔ شعر تحقیقی و تعلیمی عرفانی در تمام اعصار شعر فارسی است. آخرین مظهر کمال در سراسر ادبیات ایران است. تا مدتها بعد از او شعر فارسی فقط حافظ را در طراز او به‌وجود آورد و نثر فارسی دیگر تقریباً هیچ چیزی که با کلام او قابل مقایسه باشد به‌وجود نیاورد. قبل از او هیچ کس جز فردوسی نیست که با او در مجرد شاعری قابل مقایسه باشد و شک نیست که مولانای مثنوی و دیوان شمس را با معیار مجرد فنون شاعری نمی‌توان سنجید. در زمینهٔ نثر تنها ابوالمعالی نصرالله منشی کلیله است که لطافت و سلاست کلام سعدی هم او را پشت سر گذاشته است.

سادگی و روشنی بیان او نه فقط گلستانش را سرمشق بلاغت فارسی کرده است بلکه رسالات او را در باب عشق و عقل و مجالس پنجگانه هم در اوج لطف و زیبایی نثر سادهٔ عهد کلاسیک فارسی قرار داده است. در شاعری نیز در تمام فنون و اغراض شعر تقریباً بی‌رقیب است قصیده‌اش غالباً وعظ و تحقیق است مدیحه هم می‌پردازد اما نه در ستایش راه انحراف می‌پوید، نه ممدوح را بدون نصیحت یا ملامت رها می‌کند، مرثیه می‌گوید و لحن کلامش گه‌گاه چنان سوز و درد دارد که پیداست انگیزهٔ او احساس دوستی است طمع سودجویی از بازماندگان ندارد. در توصیف احوال و اعیان، دقت نظر او طبیعت و اشیاء را روح و حیات می‌بخشد و هر زیبایی را که در نهان اشیاء و اعیان هست ظاهر و دل‌انگیز می‌کند. غزل می‌گوید و از تجربهٔ شخصی خویش به‌آن اصالت و احساس واقعیت می‌دهد.

در غزلهایش انسان صدای قلب پراحساس شاعر را آشکارا درک می‌کند. عشق که بُن‌مایهٔ این غزلهاست تجربهٔ حیات اوست ـ تجربهٔ روزهای افتد و دانی. اینکه تمام جلوه‌های عشق از شوق و درد و شور و خشم و رشک و مهر و یأس و امید و

اندوه و شادی در غزلهایش هست از آن روست که از تجربهٔ حیاتی او نشان دارد.

با آنکه اکثر این غزلها رنگ عاشقانه دارد و رندی و مستی و خرابات را در مفهوم ظاهر متداول این الفاظ تصویر می‌کند بسیاری از آنها نیز از چاشنی عرفان خالی نیست. عاشقانه‌هایش از ذوق و نکته‌دانی و شرم و پاکدامانی لبریز است، و جز به‌ندرت، به‌شعرِ کامجویی خالص تبدیل نمی‌شود. عُرفانش معتدل‌ترین، بی‌ریاترین و عملی‌ترین نمونهٔ عرفان است. شطحیات عربده‌جویانه، و دعویهای گزاف هذیانی که در کلام اهل سُکر موجب رمیدگی خاطرهاست جز به‌ندرت در مطاوی آنها نیست و تأثیر تصوف مبنی بر صحو شیخ شهاب‌الدین سهروردی مرشد و مربی معروف او در آنها هویداست. در مثنوی سرایی بوستانش نمونهٔ عالی‌ترین تجربه در شعر تحقیقی و تعلیمی است. برخلاف گلستان که عالی‌ترین نمونهٔ واقع‌گرایی ـ رئالیسم ـ را در نثر کلاسیک فارسی جلوه می‌دهد بوستان متعالی‌ترین اوج معنی‌گرائی ـ ایدئالیسم ـ در شعر تعلیمی فارسی است و سادگی و ژرف‌نگری بیان وی آن را از آثار پیشروان این شیوه ـ سنائی و خاقانی ـ متمایز می‌دارد.

سعدی وجود دوگانه‌یی است اما این امر در عین آنکه به‌شخصیت هنری او دو بُعدِ متمایز داده است آن را به‌هیچ وجه دچار تعارض، تزلزل، و تضادّ نکرده است. در درون او یک شاعر که دنیا را از دیدگاه عشق می‌نگرد با یک معلّم اخلاق که انسان را در مسیر تکامل اخلاقی دنبال می‌کند همخانه است ـ دو همخانه که سرّ همزیستی را از طبیعت وی آموخته‌اند. درینجا شاعر برای معلّم اخلاق ترانهٔ محبت و صفا می‌خواند و وی را به‌پیروزی نهائی انسانیت امیدوار می‌سازد. معلم اخلاق هم طرح تربیت و ارشاد نفوس را که تعلیم فلسفی اوست به‌نغمهٔ چنگ جادویی شاعر گره می‌زند و آن را در سراسر آفاق فکر و هنر به‌پرواز در می‌آورد.

معلّم اخلاقی که در اعماق ضمیر شیخ در کنار یک شاعر حساس شورمند سر می‌کند منادی اخوّت انسانی و مبشّر عدالت اجتماعی است و او این هر دو را لازمهٔ درک درست از مفهوم آدمیت می‌داند. این مفهوم اخوّت انسانی را وی با لحن یک واعظ و یک پیام‌آور اعلام می‌کند. بنی‌آدم اعضای یکدیگرند ـ و یک حدیث نبوی

که می‌تواند منشأ الهام این اندیشهٔ وی باشد طرز اعلام تکان‌دهندهٔ پیام‌آورگونهٔ آن را توجیه می‌کند. صدای پرطنین او در طیّ آن ایّام که شدیدترین، خونین‌ترین، و بی‌حاصل‌ترین جنگهای دینی، شرق و غرب را عرضهٔ کشتار و ویرانی کرده است یک اخطار الهی است و اگر وجدان جامعهٔ عصر را بشدّت تکان دهد البته غرابت ندارد. اینکه شیخ در سالهای پایان عمر، از عزلتکدهٔ خانقاه خویش که از عهد سلجوقشاه بدان جا پناه برده است برای انکیانوی مغول نصیحت‌نامه می‌نویسد، و شحنگان مغول را با نامه و پیام الزام به‌رعایت عدل و احسان می‌کند از آن روست که معلّم اخلاقِ درون او اجازه‌اش نمی‌دهد تا شهر و اقلیم خود را عرضهٔ درنده‌خوییهای وحشیانهٔ عمال حکومت ببیند و او بی‌احساس مسؤولیت آرام و خاموش ناظر آنگونه بی‌رسمیها و بیدادیهای غیرانسانی باشد.

سعدی در مواعظ و قصاید تحقیقی خویش مفهوم اخوت انسانی را که مضمون حکم حدیث نبوی هم هست به‌طور ضمنی مبنای الزام عدل و احسان قرار می‌دهد و در شریعت وجدان و مروت انسانی این معنی را جایز نمی‌داند که در عالَمِ برادری که بین انسانها هست یک برادر از پرخوری آماس کند و برادر دیگر از گرسنگی و نزاری جز رمقی برایش باقی نماند. این یک به‌خاطر فقر از فواید هدایت محروم ماند و آن یک در پرتو نعمت از هرگونه برکت بهره‌یاب شود ـ و باز آن‌که از دولت و اقبال نصیب دارد الزام عدل و احسان را که حکم شرع است شامل تعهد وی در سعی برای ایجاد نوعی مساوات در فرصتها برای برادر محروم تلقی ننماید.

سعدی اگر سعدی نبود در نزد اهل عصر یا نسلهای بعد فیلسوف یا حکیم خوانده می‌شد اما او سعدی بود و عنوان فیلسوف یا حکیم چیزی بر حیثیت او نمی‌افزود. شاید هم روشنی بیانش که در طرز تقریر حکمت بی‌سابقه بود او را از اینکه مثل سنائی، خاقانی و نظامی عنوان حکیم را هم بر عنوان شاعری خویش بیفزاید معاف داشت. چون برای آنکه انسان حکیم شود یا در حلقهٔ اهل فلسفه درآید غالباً زبانی پیچیده و هول‌انگیز و بیانی عاری از صراحت و وضوح لازم دارد که طبیعت و فطرت، شیخ را از این ویژگی که برای شاعر و معلم اخلاق نقیصه‌یی

محسوب می‌شد برکنار نگهداشته بود.

با این حال سعدی، بی‌آنکه عنوان حکیم یا فیلسوف را بر خود ببندد حکمت خود را تعلیم می‌کرد. حکمت او هم شامل جستجوی جواب برای سؤالهایی که طیّ قرنها بی‌جواب مانده بود نمی‌شد بحث در باب ماهیت وجود، بحث دربارهٔ توالی و غایات سلسلهٔ علت و معلول و بحث در باب ارتباط حدوث و قدم را شیخ به‌اهل مدرسه وا می‌گذاشت و خود بیشتر دربارهٔ انسان و سرنوشت او، و اینکه تربیت و اخلاق را چگونه می‌توان وسیلهٔ نیل او به‌سعادت دنیوی ساخت می‌اندیشید.

سعدی دنیای عصر را گمراه، بیمار و محتاج هدایت و تربیت یافت و پنداشت تا وقتی نیازش به‌رفع ظلم و تبعیض و توهّم باقی است حکمت راستین جز به‌آنچه تعلق به‌تربیت و اخلاق دارد به‌کار دگری نباید بپردازد. عشق هم که جانمایهٔ شعر است اگر وسیله‌یی برای تربیت و اخلاق تلقی نشود متضمن کمالی نخواهد بود. اینکه عشق در کلام او از عشق به‌انسان تجاوز می‌کند عشق به‌انسانیت ـ به‌عالم انسانی ـ می‌شود و غالباً از آنجا هم درمی‌گذرد و به‌تمام کاینات تسرّی پیدا می‌کند و سرانجام به‌عشق الهی منجر می‌گردد نشان می‌دهد که شیخ عشق را نه یک تجلی غریزه در دوران جوانی بلکه یک مسیر کمال و تکامل در تمام مدارج زندگانی تلقی می‌کند. ازین روست که در وجود او معلّم اخلاق از اینکه با شاعری عاشق‌پیشه همخانه است احساس خرسندی می‌کند.

این هم که در کلام معلّم اخلاق گه‌گاه جدّ و هزل به‌هم در می‌آمیزد الزام طبیعت شاعری است که در وجود شیخ با او همخانه است و البته به‌جلال و وقار تعلیم اخلاقی او هم لطمه‌یی وارد نمی‌کند. از قرنها قبل از سعدی هم بسیاری از صاحبنظران به‌این نکته برخورده بودند که معلم اخلاق از طریق اِعْمالِ تفریح و طیبت گه‌گاه توفیقی به‌دست می‌آورد که با کاربرد چوب و شلاق و توپ و تشر دستیابی به‌آن، برایش ممکن نیست. لاجرم در تعلیم حکمت و الزام به‌اخلاق درشتی و نرمی به‌هم در به است، و هنوز بررسیهایی که به‌وسیلهٔ روانشناسی رفتار انجام شده است چیزی بهتر از این توافق و تعادل را در خور توصیه نمی‌یابد.

حکمت سعدی که حاصل تأمل شخصی او در اخلاق و تربیت است در مواعظ و حکایات و تمثیلات او پراکنده است و بین اجزاء آن تسلسل منطقی تام نیست اما با تأمل در مجموعهٔ اقوالش درین ابواب، می‌توان یک نظام منسجم و به‌هم پیوستهٔ حکمت عملی را از ترکیب و تنظیم اجزاء آن استخراج کرد. در این مجموعه گلستان، بوستان، مواعظ و بعضی رسالات تعلیمی شیخ مجموع یک دوره حکمت عملی هست ـ حکمت عملی به‌زبان شاعرانه که لاجرم، احساس هم به‌اندازهٔ عقل در تکوین آن تأثیر دارد.

سعدی در گلستان دنیا را چنانکه هست تصویر می‌کند ـ با زشتیها و زیباییهایش و با تضادها و ناهمواریهایی که در آن هست. در بوستان و همچنین در قصاید تحقیقی و بعضی رسالات تعلیمی دنیا را، بدانگونه که باید باشد به‌تصویر می‌کشد که دورنمایی از یک ناکجاآباد شاعرانه است. اما تعارض و تضاد بین این دو تصویر را نمی‌توان نشان تضاد و تناقض در اندیشه و بیان شاعر دانست. این تضاد و تناقض در طبیعت دوگونهٔ دنیایی است که در طریق کمال و استکمال می‌پوید و مجرد تصور کمال آینده‌اش، ضرورت فقدان کمالش را در زمان حال الزام می‌نماید.

منتقدی مثل ادوارد براون که بر بعضی ازینگونه تضادها در کلام شیخ انگشت نهاده است تفاوت این دو مرحله از جهان نگری را در طرز تقریر وی درنیافته است. به‌علاوه تا دنیا آنچنان که هست تصویر نشود صورت حال آن بدانگونه که باید باشد به‌دیدهٔ پندار در نمی‌آید. این هم که دنیای گلستان تضادها و تناقضهایش به‌آسانی کشف می‌شود از آن روست که سعدی در آن کتاب به‌حدّ اعلای واقع‌نگری در شناخت احوال عالم دست یافته است. گلستان یک نمونهٔ کامل و ایرانی مکتب رئالیسم قبل از به‌وجود آمدن آن مکتب ادبی است ـ و به‌خاطر همین واقع‌گرایی اوست که بعضی نویسندگان غربی از اولین آشنایی با آثار شیخ نسبت به‌او شوق و ستایش قابل ملاحظه‌یی اظهار کرده‌اند.

از جمله، وقتی ارنست رنان نویسنده و منتقد معروف فرانسوی قرن اخیر می‌گوید سعدی یک تن از خود ماست، به‌همین واقع‌گرایی حاکم در شیوهٔ انشاء

گلستان نظر دارد و رالْف اِمِرْسون شاعر و متفکر معروف دنیای ماوراء بحار هم وقتی خاطرنشان می‌کند که سخن سعدی همواره سخن معاصر است نظر به‌بیان این نکته دارد که شیخ نیز مثل نویسندگان و شعرائی چون شکسپیر، سروانتس و هومر، خطابش تنها به‌همزمانان و همزبانانش نیست به‌همهٔ اهل عالم و به‌تمام نسلهای انسانی ناظر است.

جالب آنست که سیصدسالی بعد از نشر اولین ترجمهٔ گلستان که بارها ترجمه‌های دیگر را به‌دنبال داشت هنوز یک محقق و زباندان ایتالیائی عصر ما، الساندروبائوزانی، از ترجمه‌ناپذیری کلام شیخ سخن می‌گوید و حق با اوست. شیوهٔ بیان سهل و ممتنع که ویژگی سحرآمیز کلام سعدی است انسان را به‌ترجمه و تفسیر آن جرئت می‌دهد و بلافاصله ژرفای حیرت‌انگیزی که در ورای سهولت ظاهری کلام او کشف می‌شود وی را از جرئت به‌این اقدام به‌وحشت می‌اندازد و در اقدام به‌آن دچار تردید می‌کند.

حق آنست که برای پژوهش بیشتر و ارزیابی باریک‌بینانه‌تر در آثار شیخ مؤسسه یا پژوهشکده‌یی خاص، در زادبوم او به‌وجود آید و درین زمینه تحقیق مستمری را با طرح و نقشه‌یی عملی دنبال کند. تدوین نسخهٔ انتقادی قابل اعتماد، تألیف فرهنگ خاص الفاظ و تعبیرات و نشر نسخه‌های صحیح انتقادی و ارزان‌قیمت از کلیات شیخ از جمله اولین کارهایی است که این مؤسسه برعهده خواهد داشت. تا وقتی یک پژوهشکدهٔ مستقل خاص تحقیقات و مطالعات راجع به‌سعدی در شیراز پا نگیرد گمان می‌کنم عزیزان و پاکان این اقلیم هنوز چنانکه باید حق عظیمی را که شیخ برفارس و برفارسی دارد ادا نکرده‌اند.

شیراز، اردیبهشت ۱۳۷۵

سعدی*

در باب سعدی البته داوری درست بی‌تفصیل و تحقیق ممکن نیست و اینجا هم مجالی برای این تفصیل و تحقیق نیست. طرز سعدی بر پرباری لفظ و نازکی معنی استوار است و علی‌الخصوص شیوهٔ سهل ممتنع در سخن او به‌سرحدّ اعجاز می‌رسد. معانی لطیف را سعدی در سهلترین عبارت بیان می‌کند و کلام او از تعقید لفظی و معنوی خالی است و اثر صنعت در آن دیده نمی‌شود هرچند یکسره از صنایع نیز خالی نیست. معانی او هرچند گه‌گاه کاملاً عادی است به‌هیچوجه مبتذل و دست فرسود به‌نظر نمی‌رسد بلکه همواره لطف ذوق و قدرت تعبیر شاعر در آن تصرفات مناسب می‌کند و آنها را از حدود معانی متعارف بالاتر می‌برد. در سخن او جدّ و هزل به‌هم می‌آمیزد و رقت معنی با دقت عبارت جمع می‌آید. خللهای لفظی و معنوی و ارتکاب ضرورات در شعر او اگر هست چندان اندک می‌نماید که هیچ به‌نظر نمی‌آید و نقل معانی و تضمین ابیات دیگران هرچند در شعر او نمونه‌هایی دارد لیکن قدرت ابداع و قوت تصرف او در آنگونه موارد به‌قدری بارز و روشن است که غالباً بی‌هیچ تأمل تفوق و تقدم او بر متقدم و سابق روشن می‌گردد و البته با تبحّری که او در ادب تازی و پارسی داردعجب نیست که آثاری از افکار دیگران در شعر و نثر وی انعکاس یافته باشد. شهرت او بیشتر در غزل است که حتی مایهٔ رشک معاصران نیز مثل همام تبریزی و دیگران گردیده است و امیرخسرو و خواجه

---

* نقل از کتاب: **سیری در شعر فارسی**

حسن و خواجوی کرمانی نیز اندکی بعد او را درین شیوه استاد مسلّم شمرده‌اند.

ادعای امیرخسرو که می‌پندارد کلام سعدی جز در شیوهٔ غزل لطفی ندارد درست نمی‌نماید و قدرت شیخ در همهٔ فنون سخن از مدح و هجا و نسیب و رثا و وعظ و حماسه و جدّ و هزل مسلّم است و در همهٔ این انواع ذوق مبدع او تصرفات مناسب کرده است. در قصاید و مدایح اسلوب او بدیع و ابتکاری است و صراحت لهجه‌یی که در نصیحت و ملامت ممدوح و تشویق او به‌دین و عدل می‌ورزد در اسلوب مدیحه‌سرائی انقلابی محسوب است و این امر در مقام خود از تجدد و تغییری که سنائی و خاقانی در قصاید وعظ و تحقیق خویش پدید آورده‌اند دست کم ندارد. سعدی‌نامه یا بوستان او بیش و کم از همانگونه معانی عرفانی و اخلاقی که در حدیقهٔ سنائی آمده است مشحون است اما جنبهٔ شعری در آن بسیار قویتر است و این نیز در نظم مثنوی ابتکاری محسوب است و ***مخزن‌الاسرار*** نظامی هم از حیث وضوح معنی و هم از جهت لطف تمثیل فرود بوستان شیخ است. در رثاء او جذبه و سوز خاصی مشهود است و علاوه بر مرثیه‌های پرسوزی که در باب شهزادهٔ جوان سلغری گفته است دو قصیدهٔ پارسی و تازی هم که در رثاء مستعصم و زوال خلافت بغداد گفته است بی‌اندازه مؤثر و گیراست مخصوصاً که این هر دو مرثیه در ندبه بر مصائب قومی و ملی است نه مصایب فردی و شخصی.[۱] در هجو هم هرچند سعدی افراط نمی‌کند اما دستی قوی دارد و هزل و طیبت او هم اگر گه‌گاه خلاف عفت و اخلاق است باری همواره نمکین و دلپذیر است. در شیوهٔ رزم و حماسه نیز که یکجا با نظامی یا فردوسی سر چالش داشته است چندان درنمانده و استعمال پاره‌یی الفاظ مناسب بزم که بعضی دلیل ضعف او در حماسه می‌دانند در واقع نشانهٔ قدرت و مهارت اوست چون با مهارت و به‌جا به‌کار رفته و مقتضیات احوال در آنها رعایت شده است و در حقیقت مثل این است که درین فن نیز تجدّد و تصرفی به‌عمل آورده است و هرچند شیخ به‌فردوسی و نظامی هردو معتقد بوده است و با آثار آنها آشنایی تمام داشته است و قوت خاطر او هم آن مایه بوده است که از عهدهٔ فهم و ادراک احوال و مقتضیات اسلوب حماسه برآید لیکن غلبهٔ ذوق

ابداع و اباء از تقلید او را درین فن نیز به‌ابتکار طریقهٔ خاص واداشته است که چون اثر حماسی مستقلی به‌وجود نیاورده است نمی‌توان حدود و مختصات آن طریقه را تعیین کرد. اما عدم التفات به‌ایجاد یک اثر مستقل کامل رزمی یا حماسی دلیل عدم قدرت او درین فن نیست بلکه نشان می‌دهد که او به‌علت توجه به‌مقتضیات اجتماعی عصر به‌عمد از اشتغال بدین فن تن زده است. به‌هر حال سعدی در تمام فنون و انواع سخن مهارت داشته و در اکثر آنها تصرفات بدیع کرده است، لیکن در بیان احوال عشق و عاشقی و ذکر معانی اخلاق و تحقیقی سرآمد شعرای ایران است و شاید در ادبیات جهان نیز ازین حیث نظیر او را بسیار نتوان یافت.

این مایه قدرت و بلاغت را که موجب تحسین و اعجاب عام و خاص در حق سعدی شده است خود شیخ نیز نیک دریافته است و به‌همین سبب هست که مکرّر به‌لطف سخن خویش می‌نازد و بر مدّعیان و حتی متقدّمان تعریض‌ها و طعن‌ها دارد و مخصوصاً از مدحتگری آن گونه شاعران که مثل گدایان خرمن روی به‌هر سوی می‌دارند و به‌تحسین ناسزایان بیهوده لب می‌گشایند تبری اظهار می‌کند:

گویند سعدیا ز چه بطّال مانده‌یی — سختی مبر که وجه کفافت معین است
یک چنداگر مدیح کنی کامران شوی — صاحب هنر که مال ندارد مغابن است
آری مثل به کرکس مردارخور زنند — سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
صد گنج شایگان به‌بهای جوی هنر — منّت برآنکه می‌نهد و حیف بر من اَست

گلستان سعدی*

شیخ سعدی مصنف ***گلستان*** (وفات ۶۹۱) که از جوانی در بغداد خلفا تربیت یافت، در نظامیهٔ آن درس خواند، و با مشایخ آن از صوفیه و فقها و اهل حدیث ارتباط داشت و در عین حال از لذت عشق و سماع و از هیجان مسافرتهای دور و دراز هم بی‌بهره نماند، مقارن تصنیف گلستان (۶۵۶) که تازه از شام به‌شیراز بازگشته بود شاعری زبان گشاده و واعظی مردم‌آمیز بود، و این احوال همراه با تجارب حیاتِ گذشته تأثیر بارزی در سبک بیان او گذاشت چنانکه از همان آغاز ورود به‌فارس رقعهٔ منشآتش چون ورق زر همه جا می‌رفت و مثل شعر او از همان ایام مقبول خاص و عام بود. به‌هرحال در تمام قلمرو نثر فارسی گلستان او اثری بی‌همتا ماند که در عصر رواج نثر فنی ورای صنعتگریها و پیرایه‌بندیهای اهل صناعت قرار گرفت و با جمع بین جد و هزل و طیبت و صنعت مقوله‌یی یکتا با ویژگیهایی تنگیاب به‌وجود آورد که خاص اوست.

سعدی در این کتاب ظریف که هشت باب بیش ندارد و دیباچهٔ آن هم مثل بابهایش از سخنان تکلّف‌آمیز عاری و از نکات اخلاقی و تربیتی مشحون است بین جد و هزل، بین قصه‌نویسی و مقامه‌پردازی و بین طیبت و تربیت چنان تلفیق معتدلی به‌وجود آورده است که در هیچ اثر دیگر همانند ندارد. در واقع با آنکه اقوال نویسنده در جای‌جای کتاب خواننده را به‌چالش می‌طلبد و با آنکه حکایاتش همه

---

* نقل از کتاب: ***گذشتهٔ ادبی ایران***.

سر تا پا خالی از عیب و ایراد نیست بعد از قرنها که از تصنیف آن می‌گذرد چنان می‌نماید که نویسنده یک انسان عصر ماست. در بین ما سر می‌کند و از زبان ما سخن می‌گوید و با لحنی آمیخته به‌جد و هزل جامعهٔ ما را که مثل جامعهٔ او از ضعفهای مزمن انسانی رنج می‌برد تصویر می‌کند و زشت و زیبای آن را چنان که هست نشان می‌دهد. از آنچه در آن انسانی است اظهار خرسندی می‌کند و از آنچه حاکی از خوی بهیمی ماست با لبخندی آکنده از یأس و ترحم می‌گذرد و به‌هر حال از عصر ما و زبان ما و حال ما فاصلهٔ زیادی نمی‌گیرد.

طرز بیان شیخ هم به‌رغم آنکه پاره‌یی الفاظ و تعبیرات آن امروز دیگر دارد رفته‌رفته منسوخ می‌شود همچنان در اوج بلاغت و لغت فارسی مرتبه‌یی بی‌همانند دارد و اخذ و نقل و تضمین برخی اقوال و تعبیرات وی هنوز کلام نویسندهٔ امروزینه را هم لطف و رونق می‌بخشد و هیچ گونه بوی کهنگی هم در آن به‌جای نمی‌گذارد. تنوع‌جویی سعدی که علاقهٔ او به‌مسافرتهای دور و درازش هم از آن ناشی است گه‌گاه وی را از توقف در موضع فکری واحد و ثابت هم مانع می‌آید و ازینجاست که در برخی بابهای گلستانش حکایات و اشاراتی هست که با آن بابها چندان مناسب نمی‌نماید و از جمله در پاره‌یی سخنانش که در باب اخلاق و تربیت می‌آید گه‌گاه نکته‌هایی به‌چشم می‌خورد که ضدّ یکدیگر به‌نظر می‌آید و این معنی شاید تا حدی نیز از آن روست که شیخ دوست دارد واقعیت را هر بار از زاویهٔ دیگر بنگرد و با چنین طرز نگرش، این تضادها که در حاصل دید و تجربهٔ نویسنده روی می‌نماید و غالباً تضاد واقعی هم نیست البته دیگر غرابت ندارد. گلستان سعدی دنیا و انسان را چنانکه هست تصویر می‌کند و برخلاف بوستان وی چندان به‌این که آنچه هست چگونه باید باشد ناظر نیست ازین روست که انشای وی درین کتاب به‌نحو دهشت‌انگیزی مبتنی بر واقع نگریست ـ خاصه در توصیف دگرگونیهای عالم و احوال و طبایع انسان. نثر کتاب هم تموّج و تحرکی وقفه‌ناپذیر دارد که گویی با هر خواننده‌یی پویه‌یی دیگرگون دارد و به‌نحو دیگر همراهی می‌کند. در هر حال گاه می‌جوشد و فوران می‌کند و به‌بالا می‌گراید و گاه در بستر خشک وادیهای مطامع و

اغراض هر روزینهٔ حیات می‌غلطد و باکندی راه می‌پوید. اما هیچ جا راکد نیست و حتی درین کندپویی نیز همواره کسانی را که در تقلید شیوهٔ او پویه می‌آغازند با فاصلهٔ زیادی عقب می‌گذارد و بازپس نگه می‌دارد.

ازین جمله مجد خوافی مؤلف ***روضهٔ خلد*** و معین‌الدین جوینی مؤلف **نگارستان** و عبدالرحمن جامی مصنف ***بهارستان*** هم به‌رغم تندپویی و خوش‌خرامی که دارند جزو بازپسینها به‌شمارند. روضهٔ خلد (۷۳۷) چیزی از ظرافت فکر و عمق اندیشهٔ شیخ را ندارد نگارستان جوینی که در ۷۵۳ تصنیف شد و شامل هفت باب بود هم با وجود شهرتی که در عهد تیموریان در ماوراءالنهر یافت، باکلام سعدی قابل مقایسه نیست و بهارستان جامی هم که به‌سال ۸۹۳ در هشت روضه تألیف یافت و بابی را هم به‌ترجمهٔ حال بعضی شعرا تخصیص داد، در قیاس با اثر سعدی به‌کار نخلبندی می‌ماند که از موم باغچه‌یی کوچک به‌سبک یک گلستان واقعی پرداخته باشد. و طرفه آنکه در نقل‌لطایف و حکایات هم جامی ازکسوت ملایی و دانشمندی خود بیرون نیامده است و ذوق هنرنمایی و معرفت‌فروشی به‌نحو درمان ناپذیری لطف نوادر و اشاراتش را از بین برده است. تمرینی که میرزا احمد وقار در ***انجمن دانش*** و میرزا آقاخان کرمانی در اثری به‌نام ***رضوان*** درین باب کرده‌اند فقط تقلیدناپذیری کار شیخ را مخصوصاً به‌وسیلهٔ کسانی که فاقد استعداد و قریحه بوده اندنشان می‌دهد. حتی مجمر اصفهانی اثر بی‌نام خود راکه درین شیوه پرداخته است ظاهراً به‌عمد و به‌نشان اظهار عجز ناتمام گذاشته است و قاآنی هم که در هزل و طنز نادرهٔ عصر خویش است آنچه را به‌تقلید شیخ ساخته است «**پریشان**» نام داده است و این که آن را بعضی محققان از «دُررِ نثر در سبک جدید فارسی» شمرده‌اند [1] قولی مبنی بر اجتهاد درست به‌نظر نمی‌آید. شاید تفاوت عمده‌اش باگلستان مخصوصاً وقاحت بی‌پیرایهٔ آن باشد که بعضی طبایع دوست دارند آن را نوعی گرایش به‌واقع‌نگری تلقی کنند.

---

1. Una perla del nuovo stile prosatico, Bausani, A., Op. Cit. 840

یادداشتهای حاشیهٔ گلستان*

نسخه‌یی از **گلستان** سعدی به‌تصحیح و حواشی استاد بزرگوار جناب میرزا عبدالعظیم‌خان گرکانی در بین کتابهای من هست که از بس آن را خوانده‌ام و زیر و رو کرده‌ام بکلی دست فرسود و اوراق پریشان شده است و چنان ورق‌ورق شده که گویی دیگر آن گلستانی که به‌قول سعدی «همیشه خوش باشد» نیست و به‌نظر نمی‌آید که ازین پس نیز جز «همین پنج روز و شش» بتواند مهمان مخلص باشد.

این نسخه، چنانکه می‌دانید از جهت قدمت و صحت مزیتی زیادت ندارد و نسخه‌های خطی و حتی چاپی **گلستان** هست که به‌مراتب دقیقتر و صحیح‌تر از این نسخهٔ چاپ جناب میرزاست اما مزیتی که این نسخه دارد از جهت حواشی مفید آن و مقدمهٔ جامعی است که دربارهٔ سعدی و ترجمهٔ احوال او دارد و من از عهد طفلی باز، عشق به‌سعدی و شیفتگی به‌آثار او را از همین مقدمه آموخته‌ام. نمی‌دانم چند سال است که این نسخه درکتابخانهٔ کوچک من گرد و خاک می‌خورد اما می‌بینم که از بس در سالهای دراز آن را مکرر خوانده‌ام اکنون هم بیشتر نوادر و عبارات آن بر لوح خاطرم نقش بسته است و هم تمام زیرصفحه‌ها و کناره‌های سفید کتاب از یادداشتهای من سیاه شده است.

این یادداشتهاکه در طی سالها مطالعهٔ مکرر و مستمر، بامداد کمرنگ برکناره‌ها و هامشهای کتاب نوشته شده است از هر دستی هست. گاه آنچه مصحح در توضیح

---

* نقل از کتاب: ***نه شرقی، نه غربی، انسانی.***

لغتی یا عبارتی نوشته است پسندم نیفتاده و برای تکمیل و اتمام آن در کتب ادب و لغت به‌تحقیق و جستجو پرداخته‌ام و در باب هر کلمه یا عبارتی گاه چندین صفحه را سیاه کرده‌ام و گاه رأی و عقیدهٔ شیخ یا تأویل و تعبیر جناب میرزا را نپسندیده‌ام و با هر دو بزرگوار به‌مناقشه برخاسته‌ام. اینجا، بین عبارت یا شعر سعدی با گفتهٔ فلان نویسندهٔ فارسی یا فلان شاعر تازی شباهتی یافته‌ام، این شباهت را در حاشیهٔ سفید کنار صفحه باز نموده‌ام و آنجا، مواردی را دیده‌ام که نویسندگان و گویندگان بزرگ اروپا مثل لافونتن و ولتر و گوته و هوگو از سعدی گرفته‌اند، این را هم در کنار همان صفحهٔ *گلستان* یادداشت نموده‌ام.

در این کار البته قصد غور و استقصا نداشته‌ام. حتی بسا که چنین مواردی، در ضمن مطالعات دیگر هم، باز از نظرم گذشته است و از کاهلی به‌ضبط و قید آن نپرداخته‌ام. از همین رو، درین یادداشتها تمام مآخذ سعدی را نیافته‌ام و تمام مواردی را هم که دیگران «ازگلستان... ورقی» برده‌اند ذکر نکرده‌ام. با این همه گمان می‌کنم، نقل بعضی از یادداشتها، به‌غیر از آنچه جنبهٔ تتبّعات لغوی یا مناقشات فکری دارد، برای شما هم بی‌فایدتی نباشد.



اینکه پاره‌یی از نوادر و حکایات *گلستان*، مثل بسیاری از حِکَم و لطائف نویسندگان جهان با اقوال و آراء بعضی از قدماء شباهت دارد، نه جای تعجبَ است و نه چیزی از عظمت مقام نویسنده و گویندهٔ بزرگ می‌کاهد. در بعضی از آنها توارد سبب این شباهت را بیان می‌کند و در برخی هم می‌توان اشتراک مضامین را به‌سبب تداول معانی دانست. علی‌الخصوص در آنچه به‌امثال و حکم و مواعظ و نصایح مربوط است، این دو اصل قوت بسیار دارد و جهت شباهت را بیان می‌کند. اما گذشته ازین‌ها، سعدی نیز مثل هر نویسندهٔ دیگر از نفوذ و تأثیر سنن و مواریث ادبی‌گذشته نمی‌توانسته است برکنار باشد. و برای کسی که، مثل او سفر درازکرده و از هر خرمن خوشه‌یی چیده است امکان ندارد که از آنچه در افواه و السنهٔ معاصران وی رایج است و از آنچه گذشتگان برای اخلاف باقی نهاده‌اند چشم بپوشد و از آن

معانی هیچ به‌دل و جان خود راه ندهد. پس، ناچار اقوال و آثار او نیز مثل آثار و اقوال هر نویسندهٔ دیگر، هم از مخزن تجارب و آراء معاصران و مسموعات و مشهودات خودش ریشه می‌گیرد و هم از منابع آثار و افکار قدماء و آنچه در مطاوی کتب و متون صحف خوانده است سیراب می‌گردد. و این امر نیز به‌سعدی و **گلستان** اختصاص ندارد و دربارهٔ همهٔ نویسندگان راست می‌آید. بسیاری از آثار شکسپیر، چون ***تاجر ونیزی*** و ***طوفان*** و ***مکبث*** و ***هملت*** و ***اتللو***، از وقایعنامه‌ها و قصه‌ها و روایات قدیمتر مایه گرفته است و اکثر نمایشنامه‌های کورنی و راسین نیز از ادب یونان و روم و اسپانیا اخذ شده است. ***فاوست*** گوته از یک قصهٔ خرافی عامیانه به‌وجود آمده است و مأخذ داستانهای عظیم ***شاهنامه*** نیز در خداینامه‌ها و اساطیر کهن به‌دست است.

اخذ معانی و مضامین قدماء، از جانب شاعری که در آنها تصرف استادانه دارد چیزی از قدر او نمی‌کاهد و از قدیم همهٔ شعراء بیش وکم ازین مایهٔ سنن و مواریث ادبی فایده‌ها و بهره‌ها گرفته‌اند.

جستجو و تحقیق، در این که استادان و هنرمندان بزرگ ازین مآخذ و مواریث چگونه فایده گرفته‌اند و آنچه را از مطاوی کتب گذشته یا از فحاوی اقوال معاصران گرفته‌اند به‌چه صورت درآورده‌اند و چه هیأتی بدان بخشیده‌اند، هم مایهٔ قدرت طبع و قریحهٔ آنها را بیشتر روشن می‌کند و هم راز ابداع و رمز ایجاد آثار ادبی را ـ تا اندازه‌یی ـ بیان می‌نماید و از همین روست که این مبحث، در نقد ادبی اهمیت بسیار دارد و در واقع آنچه امروز «ادبیات تطبیقی» یا «موازنهٔ ادبی» نام دارد نیز از فواید و نتایج این گونه تحقیقات بشمار می‌آید.



این است دنیایی که در **گلستان** توصیف می‌شود. دنیایی که سعدی خود در آن زیسته است و با یک حرکت قلم عالی‌ترین و درست‌ترین تصویر آن را بر روی این «تابلو» که گلستان نام دارد، برای ابد زنده و پایدار ساخته است.

اما در آب و رنگها و سایه و روشنهای این تابلو مواردی هست که زمینه‌های

کهنه‌تر و قدیمتر را به‌خاطر می‌آورد و پیداست که نقاش چیره‌دست آنها را از مشهودات و محسوسات دیگران گرفته است و آنچه درین یادداشتهایی که اینجا نقل می‌شود مورد توجه ماست همین موارد است با مواردی که هنرمندان دیگر از اثر سعدی الهام گرفته‌اند. همین و بس.



صفت بارز شیوهٔ ***گلستان*** سادگی و روشنی است. مجاز و مبالغه در کلام او به‌افراط نیست و صنعت و پیرایه جز به‌ندرت دیده نمی‌شود. تکرار و اطناب را دوست نمی‌دارد و ازین جاست که سخنش ملال‌انگیز نیست. با وقوف و شعور کامل است که فصاحت سحبان را در اجتناب از تکرار می‌داند و خود او نیز اگر در بعضی موارد به‌تکرار مطلب ناچار می‌شود از تکرار عبارت احتراز می‌کند. «لقمان را گفتند حکمت از که آموختی؟» این را بیش از یک بار به‌مناسبت می‌آورد اما یک جا می‌گوید گفت «از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند.» و جای دیگر می‌نویسد گفت «از بی‌ادبان که هرچه ازیشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم» و بدین‌گونه جایی هم که تکرار اجتناب‌ناپذیر می‌نماید آن را به‌استادی تکرار می‌کند.

اما سجع که آفت سادگی است و آثار بسیاری از نویسندگان ایران و عرب را از رونق و طراوت انداخته است به‌کلام او لطف و قوت بخشیده است و این بدان سبب است که سعدی خوب می‌تواند در هر چیز اندازه نگه‌دارد. در کلام او سجع هست اما افراط نیست.

از نثرنویسان عرب به‌جاحظ نظر دارد و تا اندازه‌یی شیوهٔ بلاغت او را پیروی می‌کند. این هم که جدّ و هزل و شور و شیرین را به‌هم می‌آمیزد از نفوذ اسلوب جاحظ است. و بلاغت سعدی که سخنش «متعلمان را به‌کار آید و متکلمان را بلاغت افزاید» از همین جاست که مراعات حال خواننده را در نظر دارد و این نکته نیز که مثل لوکرس «داروی تلخ نصیحت را به‌شهد ظرافت برآمیخته» از همین راه است و درین تفنن که هدف آن مراعات حال خواننده است به‌قدری هزل و جد را به‌هم می‌آمیزد و به‌قسمی هرجا که احساس می‌کند خواننده از سخن جد ملول

است روی به‌هزل می‌آورد که ترتیب کتابش کمی یکنواخت می‌شود.

در حقیقت مراعات این تناسب بین جد و هزل گاه سبب می‌شود که بین حکایات و ابواب **گلستان** مناسبتی نباشد، فی‌المثل حکایتِ یکی از رفیقانش که شکایت روزگار نامساعد پیش او می‌آورد شاید به‌باب دوم بیشتر بخورد تا به‌باب اول، و داستان جدال سعدی با مدعی هم ظاهراً با «تأثیر تربیت» مناسبت ندارد. با اینهمه این بی‌ترتیبی کتاب، آن را از خشکی ملال‌انگیزی که لازمهٔ کتابهای منظم و مرتب است مصون داشته.

تعبیرات و تشبیهات او اگر همه تازه نیست باری همه زنده و جاندار است. در شیوهٔ نویسندگی اسلوب ابوالمعالی منشی و خواجه عبدالله انصاری را به‌هم آمیخته است. حتی مقدمهٔ **گلستان**، آنجا که «دوستی که در کجاوه انیس بود و در حجره جلیس» بر او وارد می‌شود و سخن می‌گوید مقدمهٔ کتاب ***سیرالسالکین*** خواجه عبدالله را به‌خاطر می‌آورد. در بعضی موارد نیز به‌شیوهٔ مقامات‌نویسان نظر داشته است و حکایت «جدال سعدی با مدعی» و داستان «جامع کاشغر» نیزاسلوب مقامات‌نویسان را به‌خاطر می‌آورد. این هم که گاه سخنان حکمت‌آمیز و عبرت‌انگیز خود را در دهان بزرگان و ناموران گذشته می‌گذارد و چنین اقوالی را به‌کسانی مثل فریدون و اسکندر و لقمان و بزرگمهر نسبت می‌دهد در بین متقدمان معمول بوده است و نظیر آن را در آثار نویسندگان قدیم، از عرب و عجم، بسیار می‌توان یافت...

***

و اینک یادداشتهای حاشیهٔ گلستان را به‌همان صورت و با همان عبارت که آنجا درکنار صفحه‌ها نوشته‌ام، بی‌هیچ کم وکاست می‌آورم فقط اجازه می‌خواهم که آنها را مرتب کنم و هر دسته را تحت عنوان خاصی نقل کنم:

گلستان: ص ۴

عاکفان کعبهٔ جلالش به‌تقصیر عبادت معترف که ماعبدناک حق عبادتک.
واصفان حلیهٔ جمالش به‌تحیّر منسوب که ماعرفناک حق معرفتک.

در ***حدیقهٔ سنائی*** است (چاپ مدرس رضوی ص ۷۲):

وانک او دست و پای را داند — او چگــونه خــدای را دانـد

انــبیا عــاجزند ازیـن مـعنی — تو چرا هرزه مـی‌کنی دعـوی

***

گلستان: ص ۵

ای برتر از خیال و گمان و قیاس و وهــم — وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایـم

این شعر ابوالفتح به‌خاطر انسان می‌آید (ثعالبی ـ احسن ماسمعت ص ۱۷):

کل من یرتقی الیه بـوهم — من جلال و قدرة و سناء

فالذی ابدع البـریه اعـلی — منه سبحان مبدع الاشیاء

هرچند این مضمون از نتایج و لوازم تفکر و تربیت عرفانی است و در واقع از معانی مشترک محسوب است و البته در آن گمان اخذ نمی‌رود.

***

گلستان: ص ۹

تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مصلحتی که داری در پیش.

نظامی گوید:

برآن عزمم که سر در پیش گیرم — شوم دنبال کـار خـویش گـیرم

شیرین و خسرو

***

گلستان: ص ۹

ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

نظامی، در زبان و تیغ گوید (مخزن‌الاسرار. مقالت هجدهم):

مصلحت تست زبان زیر کام — تــیغ پســندیده بـود در نـیام

***

گلستان: ص ۹

دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بسـتن — به‌وقت گفتن و گفتن به‌وقت خـاموشی

نظیر: قیل لبـعضهم. السکـوت افـضل ام‌النـطق. فـقال السکـوت حـتی یـحتاج

الی‌النطق فاذا احتاج الی‌النطق فالسکوت حرام. (محاضرات راغب: ج ۱ ص ۳۱)

***

گلستان: ص ۱۵

گربه شیر است در گرفتن موش　　　لیک موش است در شکار پلنگ

نظیر:

گربه باشد به‌کارزار دلیر　　　تا نبیند کشیده پنجهٔ شیر

(عقدالعلی ص ۴۶ـ ظاهراً از سنایی است)

***

گلستان: ص ۱۸

بر طاق ایوان افریدون نوشته بود:

جهان ای برادر نماند به‌کس　　　دل اندر جهان‌آفرین بند و بس

نظیر: (قال) افریدون: الایام صحائف آجالکم فخلدوها احسن اعمالکم.

(زهرالادب ـ رک حاشیهٔ عقدالفرید ج ۱ ص ۲۲۰)

***

گلستان: ص ۱۸

زنده‌ست نام فرّخ نوشیروان به‌خیر　　　گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

نظیر:

آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند　　　رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند

نوشین‌روان اگرچه فراوانش گنج بود　　　جز نام نیک از پسِ نوشین روان نماند

(لباب‌الالباب ـ ج ۱ ص ۱۳)

***

گلستان: ص ۲۰

ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نظیر: (قال)الاصمعی، دخلت علی‌الخلیل و هو جالس علی حصیر صغیر فاشار الی‌بالجلوس، فقلت اضیق علیک، فقال مه‌ان الدنیا باسرها لاتسع متباغضین و ان

شبراً فی شبریسع متحابین.

ربیع الابرار زمخشری (نسخهٔ خطی آستان قدس) باب‌الاخاء والمحبه

***

گلستان: ص ۲۲

افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

فردوسی:

کشی افعی و بچه‌اش پروری — به‌دیوانگی ماند این داوری

***

گلستان: ص ۲۳

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

این ابیات فردوسی به‌خاطر می‌آید:

درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش برنشانی به‌باغ بهشت
ور از جوی خلدش به‌هنگام آب — به‌بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به‌بار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

و نظیر این معنی را به‌ابوشکور بلخی نیز نسبت داده‌اند و پیداست که اصل معنی از مضامین مشترک و متداول است اما سعدی به‌لطف طبع تصرفی در آن کرده است که صبغهٔ ابداع بدان داده.

***

گلستان: ص ۲۴

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

فردوسی:

که چون بچهٔ شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی — به‌پروردگار اندر آویزد اوی

***

گلستان: ص ۲۵

همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی‌شود الّا به‌زوال نعمت من.

نظیر: قال معاویة: کل الناس یمکننی ان ارضیه الا الحاسد فانه لا یرضیه الا زوال نعمتی. (محاضرات راغب ج ۱ ص ۱۲۳). ایضاً: قال معاویه: کل‌الناس اقدران ارضیهم الا حاسد نعمة فانه لا یرضیه الا زوالها. (عقدالفرید ج ۱ ص ۲۳۰). ایضاً: سئل بعض الحکماءای اعدائک تحب ان یعودلک صدیقا قال الحاسد الذی لایرده الازوال نعمتی. (عقدالفرید ج ۱ ص ۲۳۱).



گلستان: ص ۲۶

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد. گفت پادشاه راکرم باید تا بر او گِرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند...

نظیر: چقدر روشن‌تر و لطیف‌تر از گفتهٔ دقیقی است که همین را می‌گوید:

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملک بر نبشته — دگر آهن آبداده یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملک خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی



گلستان: ص ۲۶

پادشاهی که طرح ظلم افکند — پای دیوار ملک خویش بکند

نظیر:

از رعیت شهی که مال ربود — بن دیوار کند و بام اندود

(حدیقهٔ سنائی)

ایضاً: حول عامل لانوشروان من الاهواز فضل ثمانین درهم علی العبرةالقائمه فسأله انوشروان عن ذلک فقال وجدت فی ایدی قوم فضولا فأخذتها منهم فقال رد هذاالمال لمن اخذته منهم فان مثلنا فی ذلک ان اخذناه کمثل من طین سطحه بتراب

اساس بیته فیوشک ان یکون ضعف الاس و ثقل السطح مسرعین فی خراب بیته.
(محاضرات راغب ج ۱ ص ۸۱)

***

گلستان: ص ۳۲

چو دارند گنج از سپاهی دریغ　　دریغ آیدش دست بردن به‌تیغ

ابوحنیفهٔ اسکافی گوید: در همین معنی: (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض)

چون دل لشکر مَلِک نگاه ندارد　　در گهِ ایوان چو در گهِ میدان

کار چو پیش آیدش بود که به‌میدان　　خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان

و سنائی گوید:

رعیت از تو چه با یسار شود　　از برای تو جان سپار شود

چون نیابد یسار بگریزد　　با عدوی تو برنیاویزد

و در **شاهنامه** هم مکرر به‌نظیر این مضمون می‌توان برخورد و این است رمز جهانبانی و مملکت‌داری که نیاکان ما داشته‌اند و به‌کار می‌بسته‌اند.

***

گلستان: ص ۳۳

... تا فضلهٔ صیدش می‌خورم و از شرّ دشمنان در پناه صولتش زندگی می‌کنم...

این جانوری که ملازمت شیر را اختیار کرده است و سعدی او را سیه‌گوش می‌خواند گویا همان است که در شعر خاقانی «پروانه» خوانده شده است و خاقانی چند جا از او نام می‌برد و شارحان دیوان خاقانی هم نوشته‌اند «جانوری است پیشاپیش شیر فریادکنان رود و جانوران دیگر را از آمدن شیر خبردار سازد». خاقانی گوید:

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من　　پروانه در پناه غضنفر نکوترست

و جای دیگر گوید:

پروانه‌وار بر پی شیران نهند پی　　تا آید از کفلگهِ گوران کبابشان

و نظیر این معنی این رباعی است در مرزبان‌نامه (ص ۲۳۰)

دیدم مگسی نشسته بر پهلوی شیر گفتم چه کسی که سخت شوخی و دلیر
گفت ای سره خسرو ددان را چه زیان کز پهلوی او گرسنه‌یی گردد سیر

***

گلستان: ص ۳۶

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است... گفتا شنیدم که شتر را به‌سخره می‌گیرند...

این معنی ظاهراً مثلی معروف بوده است و مولوی هم آن را آورده. انوری در این معنی قطعهٔ مشهوری دارد که آقای قریب در حواشی آخر *گلستان* (ص ۲۲۶) آن را ذکر کرده‌اند و اولش این است

روبهی می‌دوید از غم جان روبه دیگرش بدید چنان...

***

گلستان. ص ۳۷

دوستان در زندان بکار آیند که بر سر سفره همهٔ دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آن که در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان‌حالی و درماندگی

نظیر این مضمون نیز، که حاصل تجربهٔ دوستی است در اشعار مکرر آمده است و از معانی متداول است و گمان اخذ و اقتباس نمی‌رود. ابن مقله گوید:

صدیقک من راعاک عند شدیدة و کلا تراه فی‌الرخاء مراعیا

ایضاً در همین معنی گفته‌اند: (امثال و حکم دهخدا ج ۲)

و ما الاخ من یکون لنا لزاماً اذا ما غیم دولتنا یجود
ولکن من یساعدنا اذا ما تعاودنا الاساود و الا سود

***

گلستان. ص ۳۷

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است

نظیر: (*حدیقه سنائی*)

اندرین راه در بدی نیکی است کاب حیوان درون تاریکی است

***

گلستان: ص ۳۸

نبینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بربر نهند

وگر روزگارش درآرد ز پای همه عالمش پای برسر نهند

چقدر شباهت دارد به‌مضمون این قطعه که در *عقدالفرید* (ج ۱ ص ۳۶۸) و *محاضرات راغب* (ج ۱ ص ۲۴۲) دیده‌ام و از ابوالعتاهیهٔ معروف است:

ما الناس الا مع الدنیا و صاحبها فحیث ما انقلبت یوماً به‌انقلبوا

یعظمون اخا الدنیا و ان و ثبت یوماً علیه بما یشتهی و ثبوا

***

گلستان: ص ۳۹

دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سولاخ کژدم

نظیر: لایلدغ المؤمن من جحر مرتین. (حدیث نبوی). لایلدغ العاقل من جحر مرتین. (مَثَل). و تصرفی که سعدی در این معنی کرده است بس استادانه است دیگر شعرا هم آن را آورده‌اند.

از جمله:

آنکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر

(معزی)

هرآن گاهی که باشد مرد هشیار ز سوراخی دوبارش کی گزد مار

(ویس و رامین)

گوش من لا یُلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر به‌جان و دل گزید

(مثنوی)

و داستان ازهر و زرفین هم با این سخن مناسبت دارد و آن در *تاریخ سیستان* و در شعر منوچهری و دقیقی آمده است.

***

گلستان: ص ۴۴

پیش که برآورم ز دستت فریاد   هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد

نظیر: (مقدمهٔ قریب ص ند)

یا اعدل الناس الا فی معاملتی   فیک الخصام و انت الخصم والحکم

***

گلستان: ص ۵۰

درویشی مجرد به‌گوشهٔ صحرایی نشسته بود، پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است التفات نکرد...

این داستان قدری به‌حکایت دیوجانس و اسکندر شباهت دارد و سنایی که این داستان را به‌سقراط (یا بقراط) نسبت داده است نظیر همین سخنان درویش را در دهان بقراط می‌گذارد:

گفت برتر شو از بر خورشید   که رطب خیره بار نارد بید

حاجت از کردگار خواهم من   وز تو حالی بدو پناهم من

(حدیقهٔ سنایی ص ۶۹۰-۶۸۹)

***

گلستان: ص ۵۶

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفتا شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت.

نظیر: لمّامات الحسن‌بن علی علیهماالسلام دخل عبدالله‌بن عباس علی معاویة فقال له معاویة یا ابن عباس مات‌الحسن‌بن علی قال نعم و قد بلغنی سجودک اما والله ماسد جثمانه حفرتک و لازاد انقضاء اجله فی عمرک... (محاضرات ج ۲ ص ۲۲۴)

اگر سعدی به‌این فقره ناظر بوده است قدرتی که در تغییر عبارت و تبیین مراد به‌خرج داده است بسیار بدیع و در خور بسی تحسین است.

***

گلستان: ص ۵۶

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

نظیر: عقدالفرید ج ۲ ص ۱۷

ایوب من یشمت بموتک لم تطق / عن نفسه دفعاً و هل من مدفع

***

گلستان: ص ۵۷

به‌نادانان چنان روزی رساند / که دانا اندرو عاجز بماند

اوفتاده است در جهان بسیار / بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار

این معنی، که از عجایب احوال جهان است و هوشمندان همه جا از آن به‌حیرت و شکایت‌اند در نظم و نثر متقدّمان مکرر است. اما این قطعهٔ حکیم خسروی سرخسی از قدماء شعراء ذواللسانین ایران، در مطالعهٔ ابیات مذکور در فوق بیشتر به‌خاطر می‌آید:

عجبت من ربی و ربی‌حکیم / ان احرم العاقل فضل النعیم

ما ظلم الباری و لکنه / اراد ان یظهر عجز الحکیم

(لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۸)

***

گلستان: ص ۶۳

عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار

نمی‌دانم سعدی واقعاً تا چه اندازه با آثار خواجه عبدالله انصاری آشنایی داشته است. اما اینجا به‌یاد بعضی مقالات و کلمات خواجه انصاری افتادم. از جمله می‌گوید: بیزارم از آن طاعت که مرا به‌عُجب آرد، بندهٔ آن معصیتم که مرا به‌عذر آرد. و ایضاً: الهی بساز کار من و منگر به‌کردار من...

***

گلستان: ص ۶۳

چو از قومی یکی بیدانشی کرد / نه کِه را منزلت ماند نه مِه را

شنیده‌ستی که گاوی در علفزار ... بیالاید همه گاوان ده را

اگر این مضمون از امثال سائر نباشد اقتباس است از بیت ذیل که اسدی برای شاهد ریخن (یعنی آنکه بسیار سرگین می میزد) از رودکی نقل کرده است: (لغت فرس چاپ اقبال ص ۳۷۶)

یکی آلوده کس باشد که شهری را بیالاید ... چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

***

گلستان: ص ۶۵

یکی را از بزرگان به‌محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم.

اشارت به کلام منسوب به‌ابوبکر و نیز به کلام منسوب به‌علی است که چنین سخنی را در خبر به‌آن هردو نسبت کرده‌اند. بدین قرار: «کان ابوبکر رضی‌الله عنه اذا اثنی علیه یقول اللهم انت اعلم بی‌من نفسی و انا اعلم بنفسی منهم فاجعلنی خیراً مما یحسبون و اغفرلی برحمتک مالا یعلمون و لاتوأخذنی بما یقولون». ***زهرالآداب*** قیروانی. در حاشیهٔ ***عقدالفرید*** ج ۱ ص ۳۴. و در ***نهج‌البلاغه*** چنین آمده است: «قال علیه‌السلام و قد مدحه قوم فی وجه اللهم انک اعلم بی‌من نفسی و انا اعلم بنفسی منهم. اللهم اجعلنا خیراً ممایظنون واغفرلنا مالایعلمون». ***نهج‌البلاغه*** چاپ تهران ص ۵۴۲.

***

گلستان: ص ۸-۶۷

فهم سخن چون نکند مستمع ... قوّت طبع از متکلّم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ... تا بزند مرد سخنگوی گوی

نظیر: ابوالفتح بستی گوید:

اذا احسست فی لفظی فتورا ... و حفظی والبلاغة واللسان
فلا ترتب بفهمی ان رقصی ... علی مقدار ایقاع الزمان

و قال (یعنی ابوعباد): نشاط‌المحدث علی قدر فهم المستمع. ***زهرالادب***. رک

عقدالفرید ج ۱ ص ۱۶۲. و اگر سعدی از نظیر این فقرات اقتباس کرده باشد تصرفی که در معنی و بیان کرده است قدرت و عظمت قریحهٔ او را گواه است.

***

گلستان: ص ۷۰

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست　　چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

نظیر:

فکم من صحیح مات من غیر علة　　وکم من مریض عاش دهراً الی دهر
وکم من فتی یمسی و یصبح آمناً　　و قد نسجت اکفانه و هو لایدری

(دیوان منسوب به‌حضرت علی)

***

گلستان: ص ۷۴

لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت از بی‌ادبان، هرچه ازیشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.

نظیر: کفاک ادباً لنفسک اجتناب ماتکرهه من غیرک. ***نهج‌البلاغه*** ص ۶۰۵ ایضاً... که دانش نیز از نادانان بباید آموخت، از بهر آنکه هرگاه به‌چشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بروی گماری آنچه ترا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کرد. (قابوسنامه. باب ششم).

***

گلستان: ص ۸۰

ابوهریره رضی‌الله عنه هر روز به‌خدمت مصطفی آمدی صلی‌الله علیه گفت یا اباهریره زرنی غباً تزدد حبا... صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است... گفت برای آنکه هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که محجوب است و محبوب.

نظیر: قال النبی صلی‌الله علیه وسلم زرغبا تزددحباً.... و قیل لاعشی بکرالی کم هذه النجعة والاغتراب اما ترضی بالخفض والدعه فقال لودامت الشمس علیکم

لمللتموها. اخذه حبیب فقال:

و طول مقام المرء فی‌الحی مخلق لدیباجتیه فاغترب تتجدد
فانی رأیت الشمس زیدت محبةً الی الناس اذلیست علیهم بسرمد

(عقدالفرید ج ۱ ص ۳۰۶)

و میدانی عبارت «زرغبا تزددحبا» را جزء امثال سائر آورده است و گوید: «قال المفضل اول من قال ذلک معاذبن اصرم الخزاعی...» و در آنجا اشعاری هم به‌شاهد این مثل آورده از جمله:

اذاشئت ان تقلی فزر متواتراً وان شئت ان تزداد حباً فزرغباً

(مجمع‌الامثال ص ۲۸۳ چاپ تهران)

***

گلستان: ص ۹۲

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا

نظیر از ناصرخسرو:

زانکه با زشت روی دیبه و خز گرچه خوب است خوب ننماید

***

گلستان: ص ۹۸

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید چو پرورده شد خواجه را بر درید

فردوسی:

که چون بچهٔ شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی به‌پروردگار اندر آویزد اوی

***

گلستان: ص ۹۸

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

نظیر: کان المتقدمون یأکلون لیعیشون و انتم تعیشون لتأکلوا. ***کشف المحجوب***. ایضاً. قال ابوالفتح البستی:

کل قلیلاً تعش طویلاً و تسلم من عوادی الاسقام والادواء
انما یغتذی‌الکریم لیبقی و بقاءالسفیه للاغتداء

(احسن ماسمعت ص ۸۶)

***

گلستان: ص ۱۰۰

رنجوری را پرسیدند دلت چه می‌خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد.

این قول را راغب با صورتی دیگر به‌خلیل‌بن احمد نسبت می‌دهد بدین شرح: قیل للخلیل فی علته اتشتهی شیئاً قال لاوبودی ان اشتهی و قیل ذلک لاخر فقال اشتهی مالااجد واجد مالااشتهی. (محاضرات ج ۱ ص ۲۰۸)

***

گلستان: ص ۱۰۰

... نفس را به‌طعام وعده دادن به‌نزد من آسانتر است که بقال را به‌درم.

«ابوحازم» مربالجزارین فقالواله یا اباحازم هذاللحم سمین فاشتر قال لیس عندی ثمنه قالوا نؤخرک قال انا اؤخر نفسی. (عقدالفرید ج ۱ ص ۳۶۵)

ایضاً: روزی شیخ شبلی رحمة‌الله علیه در بازار بغداد بردکان قصابی‌بگذشت نگاه کرد گوشت فربه نیکو بود. قصاب آواز داد که گوشت ببر. شیخ گفت که... نیست. قصاب گفت مهلت می‌دهیم. شیخ تأملی بکرد و گریان شد. گفت ای نفس مردریگ کانه (؟) مهلت می‌دهد و تو نمی‌دهی تو دهی اولی‌تر نفس را قهر کردن چنان باشد. (حالات و سخنان شیخ ابوسعید. طبع ایرج افشار ص ۸۳)

***

گلستان: ص ۱۰۵

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت؟ مور همان به که نباشد پرش

مثل: اذا ارادالله اهلاک النملة انبت لهاجناحین. ***مجمع‌الامثال*** میدانی ص ۷۷.

***

گلستان: ص ۱۱۱

بخور ای نیک‌سیرت سره مرد　　کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد

ابوحنیفهٔ اسکاف (از شعراء مرو در دورهٔ سنجر) گوید:

بخور ای سیدی به‌شادی و ناز　　هرکجا نعمتی به‌چنگ آری

دهر در بردنش شتاب کند　　گر تو در خوردنش درنگ آری

(لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۷۵)

***

گلستان: ص ۱۱۴

منعم به‌کوه و دشت و بیابان غریب نیست　　هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

حضرت علی: الغنی فی الغربة وطن والفقر فی‌الوطن غربة. (نهج‌البلاغه ص ۵۳۴).

ایضاً: الفقریخرس الفطن عن حجته والمقل غریب فی بلدته. (همانجا ص ۵۲۵).

***

گلستان: ص ۱۱۹

پشه چو پر شد بزند پیل را　　با همه مردی و صلابت که اوست

نظیر، الموسوی: الفیل یضجر و هواعظم مارأیت من‌البعوض

(محاضرات راغب ج ۱ ص ۱۲۰)

***

گلستان ص ۱۲۲

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ　　هرگز نکند دُرّ گرانمایه به‌چنگ

نظیر: از *ویس و رامین*:

ز دشمن کی حذر جوید هنر جوی　　ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی

***

گلستان: ص ۱۲۳

وقت باشد که کودکی نادان　　به‌غلط برهدف زند تیری

مثل: رب رمیة من غیر رام. ای رب رمیة مصیبة حصلت من رام مخطی لا ان

یکون رمیة من غیر رام فان هذا لایکون قط. و اول من قال ذلک‌الحکم‌بن عبدیغوث المنقری...

برای داستان این مثل که خالی از شباهت به‌حکایت انگشتر عضد نیست، رک ***مجمع الامثال*** میدانی ذیل همین مثل ص ۶۵-۲۶۴ چاپ تهران.

***

گلستان: ص ۱۲۷

دو صاحبدل نگهدارند موئی — همیدون سرکشی، آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند

نظیر: اینجا به‌یاد این عبارت افتادم، که نمی‌دانم در کدام کتاب، از قول معاویه دیده‌ام. می‌گوید: و لوان بینی و بین‌الناس شعرة ماانقطعت. قیل و کیف ذاک؟ قال کنت اذامددها خلیتها و اذاخلوها مددتها.

***

گلستان: ص ۱۲۷

یکی را زشت‌خویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای خوب‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی — ولیکن عیب من چون من ندانی

نظیر: شتم رجل‌الزهری فقال ان کنت کما قلت فهوشر لی و ان لم اکن کماقلت فهوشرلک. ربیع‌الابرار زمخشری. (باب‌الدین و مایتعلق به). ایضاً:

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت — صفهٔ عقل خویش را چون رُفت
که سفیهی چو داد دشنامش — گشت خامُش ز گفتن خامش
گفت ازین ژاژ او چه آزارم — آنچه او گفت پیش بنگارم
گر چنانم، بشویم آن از خود — ورنه‌ام با بدی چه گویم بد
زو بهم چونکه عیب خود جویم — ورنه چه او چه من که بدگویم

(حدیقهٔ سنایی ص ۵۷۲)

و البته تصرف سعدی درین مضمون پوشیده نیست.

***

گلستان: ص ۱۲۸

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان ترا چه گفت در فلان مصلحت. گفت چنین دانم که بر شما هم پوشیده نیست... الخ.

چقدر این معنی شباهت دارد با این داستان منظوم عطار:

غلامی با طبق می‌رفت خاموش — طبق را سربپوشیده به‌سرپوش
یکی گفتا چه داری بر طبق تو — مکن کژی بگو با من به‌حق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش — چرا پوشیده‌اند این را به‌سرپوش
ز روی عقل اگر بایستی این راز — که تو دانستئی بودی سرش باز

(عطار. نقل از امثال و حکم دهخدا ج ۲)

***

گلستان: ص ۱۲۹

منجمی به‌خانه درآمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته، دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحبدلی برین واقف بود گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست — که ندانی که در سرایت کیست

نظیر: در ***امثال ازوپ*** (ایساپ) آمده است (فابل ۷۲):

منجمی را عادت چنان بود که هر شب از خانه به‌در آمدی و ستارگان را رصد کردی. یکبار، که در حوالی شهر می‌گشت و در سیر و تماشای آسمان مستغرق بود ناگهان به‌چاهی افتاد. فغان برآورد و ناله کرد. یکی از عابران فریاد وی بشنید و فرا چاه رفت و چون از ماجرا آگاه گشت گفت: «ای یار چون است که تو آنچه را بر اوج فلک می‌گذرد می‌جویی وآنچه را بر روی زمین هست نمی‌بینی؟»

(***Fables d' Esope***, Trad. P. Commelin, Paris Garnier, P. 57-58)

شک نیست که این هر دو حکایت یکی است و سعدی اگر آن را از افواه عامه نگرفته باشد لابد باید در یکی از کتب ادب عربی یا فارسی دیده باشد اما چنین مأخذی تاکنون به‌نظر من نرسیده است. یادآوری این نکته هم لازم است که لافونتن شاعر فرانسوی نیز داستان منجم و چاه را از همین روایت ازوپ گرفته است.

***

گلستان: ص ۲۳۶

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

نظیر: چشم دشمن همه بر عیب افتد. (کیمیای سعادت). ایضاً:

و عین‌الرضا عن کل عیب کلیلة کما ان عین السخط تبدی المساویا

***

گلستان: ص ۱۴۶

بلیت بنحوی یصول مغاضبا علیّ کزید فی مقابله العمرو
علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه و هل یستقیم‌الرفع من عامل‌الجر

نظیر این گونه بازی لطیف ایهام که سعدی با اصطلاح رفع و جر نحویین کرده است مکرر مورد توجه ادبا بوده است. از جمله قبل از وی، ابوالفتح بستی هم آن را درین قطعه آورده است و نمی‌دانم سعدی تا چه اندازه به‌این قطعه نظر داشته:

افدی‌الغزال الذی فی‌النحو کلمنی مناظراً فاجتنیت الشهد من شفته
فاورد الحجج المقبول شاهدها محققا لیرینی فضل معرفته
ثم اتفقنا علی رأی رضیت به النصب من صفتی والرفع من صفته

(زهرالادب قیروانی در حاشیهٔ عقدالفرید ج ۳ ص ۱۴).

و بسی از مضامین حکایت جامع کاشغر گلستان را من در این قطعهٔ ابوالفتح بستی مندرج می‌بینم

***

گلستان: ص ۱۴۷

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا به‌غاری
چرا گفتم به‌شهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

نظیر: در ربیع‌الابرار زمخشری آمده است: قیل لراهب فی صومعة‌الاتنزل فقال

من مشی علی وجه الارض عثر (نسخهٔ خطی آستان رضوی - ***باب‌الحیا والسکوت***) و مأخذ کلام شیخ همین نکته است و تصرف او در تعبیر پوشیده نیست.

***

گلستان: ص ۱۵۲

ملامت کن مرا چندانکه خواهی — که نتوان شستن از زنگی سیاهی

فردوسی:

ز ناپاک‌زاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سفید

***

گلستان: ص ۱۶۱

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت به‌جوانان بگذار

نظیر: این شعر به‌خاطر انسان می‌آید:

چون بوق زدن باشد هنگام عزیمت — پیری که جوانی کند اندر گه پیری

(قابوسنامه)

***

گلستان: ص ۱۶۲

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری. گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد.

نظیر: این شعر عرب به‌خاطر می‌آید:

فاما الحسان فیا بیننی — واما القباح فابی انا

(عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۸)

***

گلستان: ص ۱۶۲

موی به‌تلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

بوطاهر خسروانی:

عجب آید مرا ز مردم پیر		که همی موی را خضاب کنند
به‌خضاب از اجل همی نرهند		خویشتن را همی عذاب کنند

***

گلستان: ص ۱۷۳

بوریاباف اگرچه بافنده است		نبرندش به‌کارگاه حریر

ناصرخسرو:

که کرد بهین کار جز بهین کس		حلاج نبافد هگرز دیبا

نظامی:

بقدر شغل خود باید زدن لاف		که زردوزی نداند بوریاباف

***

گلستان: ص ۱۸۹

علم چندانکه بیشتر خوانی		چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند		چاروایی برو کتابی چند
آن تهی‌مغز را چه علم و خبر		که برو هیزم است یا دفتر

نظیر: مثل الذین حملوا التورة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفاراً.

(قرآن مجید ۶۲ / ۵)

ایضاً. شاعر عرب گوید:

زوامل للاسفار لاعلم عندهم		بجیدها الاکعلم الا باعر
لعمرک ما یدری البعیر اذا غدا		باحماله اوراح ما فی‌الغرائر

(مروج الذهب ج ۱ ص ۲۷۵)

و این قطعه با اندک اختلاف در ***دلایل الاعجاز*** عبدالقاهر جرجانی هم نقل شده است.

***

گلستان. ص ۱۹۰

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی		به‌دولت تو نگه می‌کند به‌انبازی

نظیر:

اذا انت اکرمت الکریم ملکته   وان انت اکرمت اللئیم تمردا

(مرزبان‌نامه ص ۳)

***

گلستان: ص ۱۹۰

هرآن سرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی به‌دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد.

حضرت علی: احبب حبیبک هوناً ماعسی ان یکون بغیضک یوماً ما وابغض بغیضک هوناً ماعسی ان یکون حبیبک یوماً ما.

(نهج‌البلاغه ص ۵۷۹)

***

گلستان: ص ۱۹۰

رازی که نهان‌خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مرآن دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین مسلسل.

نظیر:

فلاتفش سرک الا الیک   فان لکل نصیح نصیحاً

(محاضرات راغب ج ۱ ص ۵۹)

***

گلستان: ص ۱۹۱

امروز بکش چو می‌توان کشت   کآتش چو بلند شد جهان سوخت

نظیر:

مدان مر خصم را خُرد ای برادر   که سوزد عالمی یک ذرّه آذر

و نیز: دشمن اگرچه حقیر است ازو ایمن مباش.

(رسائل خواجه انصاری ص ۲۲ چاپ ارمغان)

***

گلستان: ص ۱۹۴

سرِ مار به‌دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد.

اسدی:

به‌دست کسان چون توان کشت شیر — نباید ترا پیش او شد دلیر

ابوالفرج رونی:

چون یار به‌بوسه دادنم بار گرفت — زلفش بگرفتم از من آزار گرفت
چون یاری من یار همی خوار گرفت — زان خواست به‌دست من همی مار گرفت

***

گلستان: ص ۲۰۰

هرکه را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است.

نظیر: آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن.

(قابوسنامه)

دلاور چو از بیشه بگرفت شیر — نشان ده کجا زنده ماندش دلیر
وگر مهر برخسته شیر آورد — همان شیر او را به‌زیر آورد
اذا امکنت فرصة فی‌العدی — فلاتبد شغلک الابها
وان لم تلج بابها مسرعاً — اتاک عدوک من بابها
و ایاک من ندم بعد ها — و تأمیل اخری و انی بها

(نقل از امثال و حکم دهخدا ج ۲)

***

گلستان: ص ۲۰۸

یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش برخانمان انگشت نیل

سنائی:

دوستی با مقامر و قلّاش — یا مکن یا چو کردی آن را باش

***

گلستان: ص ۲۰۸

امام مرشد محمّد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم؟ گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

نظیر: و قیل لدغفل بم ادرکت هذاالعلم فقال بلسان سؤول و قلب عقول.

(محاضرات راغب ج ۱ ص ۲۱)

***

گلستان: ص ۲۰۸

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن به‌معجز موم گردد

نپرسیدش چه می‌سازی که دانست — که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

این حکایت در کتب ادب و تفاسیر آمده است. از جمله: «یک روز لقمان پیش داود آمد. داود درع می‌بافت و او ندیده بود خواست تا بپرسد از او که این چیست و چه کار را شاید و برای چه می‌کنی؟ حکمتش رها نکرد که بپرسد. چون تمام بکرد برخاست و بپوشید و گفت نیک پیراهن کارزار است این. لقمان گفت ان من الحکم الصمت و قلیل فاعله. خاموشی از حکمت است ولکن کم کسی کار بندد».

(ابوالفتوح ج ۴ ص ۷۷۲)

***

گلستان: ص ۲۱۵

آن که حظ آفرید و روزی سخت — یا فضیلت همی دهد یا بخت

نظیر:

دانش و خواسته است نرگس و گل — که به‌یک جای نشکفند بهم

هرکرا خواسته است دانش نیست — وانکه را دانش است خواسته کم

(شهید بلخی)

***

اینهاست نمونه‌هایی چند از مواردی که بین سخن سعدی با گفتهٔ متقدّمان او شباهت هست و من بسیاری ازین موارد را قرابت مضمون و توارد خاطر می‌دانم.

مطالعهٔ کتب ادب و تبحّر در دواوین شعرای ایران و عرب سبب شده است که بسیاری از معانی و مضامین گذشتگان، در خاطر سعدی ـ بی‌آنکه خود او آگاه باشد ـ راه بیابد. چنانکه معانی و افکار سعدی نیز دانسته یا نادانسته، در آثار گویندگان و نویسندگانی که بعد از او آمده‌اند، انعکاس یافته است.

در حقیقت، ادبیات هفتصد سالهٔ اخیر ایران، در موارد بسیار مرهون ادب سعدی است. درست است که غزل او بیشتر مطبوع افتاده است و بیشتر غزلسرایان از افکار و معانی و الفاظ و تعبیرات او بهره برده‌اند اما گلستان نیز ازین شهرت و قبول عام نصیبی وافر دارد.

بیهوده نیست که از مجد خوافی نویسندهٔ ***روضهٔ خلد*** و عبدالرحمن جامی نگارندهٔ ***بهارستان*** گرفته تا قاآنی صاحب ***پریشان*** و ***وقار*** مصنف ***انجمن دانش***، دست به‌تقلید او زده‌اند و از شیوهٔ بیان و اسلوب معانی او بهره‌ها گرفته‌اند. و این نفوذ و تأثیر را نه فقط در کتابهایی که به‌اسلوب ***گلستان*** پرداخته‌اند بلکه در بیشتر اثار مترسّلان بعد از سعدی از مورخان و تذکره‌نویسان و حکایت‌پردازان نیز می‌توان جستجو کرد. نمونه‌های بسیاری را از ادبیات هفتصدسالهٔ اخیر ایران می‌توان یافت که گویندگان و نویسندگان ـ و نه نویسندگان و گویندگان بی‌نام و نشان ـ از حکمت ***گلستان*** شیخ الهام یافته‌اند. نقل چند نمونه از این موارد گواه این دعوی است و گمان دارم در بیان این نکته نقل پاره‌ای از همین یادداشتهای حاشیهٔ گلستان بی‌فایده نباشد:

***

گلستان: ص ۲

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به‌شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود ممدّ حیات است و چون برمی‌آید مفرّح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

نظیر: توانا خدایی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او، چه هر چشمی که بیخود برهم زنند برهان قدرت او (ست) و

چون باز کنند دلیل رحمت او، پس در هر نظری دو سکر دارد و در هر سکری چندین هزار شکر. (پریشان قاآنی، ص ۲ - چاپ تهران ۱۲۶۱)

***

گلستان: ص ۸

چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم.

نظیر: چندان که دوستان بساط نشاط گستردند و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز به‌روز منافرتم بیشتر شد. (پریشان، ص ۹)

***

گلستان: ص ۹

هرچه دیرنپاید دلبستگی را نشاید.

استشهاد: یکی می‌گفت هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتم هرچه نماند دل بردن نتواند، چراکه هرچه نپاید پیداست که از خود وجودی ندارد و هرچه به‌خود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هرچه را از خود اثری نباشد در دیگری اثر نتواند، پس هرچه نپاید دل بردن را نشاید، آنکه دل می‌برد جز یکی نیست و در پایندگی او شکی نه. (گنجینهٔ نشاط ص ۲۷ چاپ تهران ۱۲۷۱)

***

گلستان: ص ۱۷

دروغ مصلحت‌آمیز به که راست فتنه‌انگیز.

تمثل: بزرگان از این جهت گفته‌اند (دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز) و کدام دلیل ازین روشنتر که اگر صادق القول صد گواهی راست ادا کند ازو منت ندارند بلکه به‌جان برنجند و در تکذیب او تأویلات انگیزند و اگر بی‌دیانتی گواهی به‌دروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند و به‌انواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد.

(اخلاق الاشراف عبید زاکانی)

***

گلستان: ص ۱۸

برطاق ایوان فریدون نوشته بود... و نیز رک حاشیهٔ منقول از **زهرالآداب** در مقالات سابق.

نظیر: افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت به‌فرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است در آن ننویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است.

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق　　این چنین گفت خردمند که اندیشه گماشت
خرّم آن کس که برین دفتر پاک از همه حرف　　رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

(بهارستان جامی روضهٔ دوم)

***

گلستان: ص ۲۵

همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی‌شود...

نظیر: ***دیوان ابن یمین.***

هر دشمنی که با همه کس در ره افتدم　　آن را به‌رأی صایب خود دوستی کنم
جز دشمنی مردم حاسد که دفع آن　　ممکن نباشد ار چه که صد دوستی کنم

***

گلستان: ص ۴۳

ناسزائی را که بینی بخت یار　　عاقلان تسلیم کردند اختیار...
... باش تا دستش ببندد روزگار　　پس به‌کام دوستان مغزش برآر

نظیر: ***دیوان ابن یمین***

چون سفیهی ترا بیازارد　　آن دمش گر ادب نیاری کرد
باید آبی زنی بر آتش خشم　　تا به‌تدریج ازو برآری گرد

***

گلستان: ص ۷۱

کاروانی در زمین یونان بزدند... بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و پیغمبر

شفیع آوردند و فایده نبود... لقمان حکیم اندران قافله بود... همچنین ***گلستان***: ص ۱۴۷ خرقه‌پوشی در کاروان حجاز...

نظیر: شیخ شبلی را حکایت کنند که در یکی از سفرها دزد برکاروان زد و هرکس را در غم مال افغان و خروش برخاست. مگر او همچنان ساکن و صابر بود و خندان و شاکر، که موجب تعجب سارقان گشت. وجه آن باز پرسیدند. گفت این جماعت را مایهٔ بضاعت همان بود که رفت. خلاف من که آنچه داشتم کماکان باقی است و امثال شما را دست تصرف در آن نیست. (منشآت قائم‌مقام)

***

گلستان: ص ۷۲

همچنین تا شبی به‌مجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم:

گفتی رگ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو درگوش و گهی برلب که خاموش... فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چنان به‌روز آوردم... بامدادان به‌حکم تبرک دستاری از سر و دیناری ازکمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم... یکی زان میان زبان تعرض درازکرد.. گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاهی کنی... به‌دست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.

نظیر: حکایت ذیل را مجمر اصفهانی به‌تقلید این داستان سعدی ساخته است، اما لطف کلام سعدی کجا و عبارات مقلدانهٔ مجمرکجا؟... «شبی در دایرهٔ اهل طرب درآمدم محفلی دیدم آراسته و خلوتی پیراسته، شاهد به‌یک سو نشسته و شرم از دو سو برخاسته، شمع افروخته و پروانه سوخته... هنوز در حلقهٔ ایشان جایی نگزیده که گرانی حلقه بر در زد و سبک از در درآمد... یاران بی‌قرینه قرین منش ساخته چون خارم به‌دیده و تیرم در پهلو نشاندند... چارهٔ کار را به‌ناچار چشم از مشاهدهٔ حریفان برگرفته همه شب چون ماتمیان روی به‌دیوار نشسته همی گفتم:

یا سرانگشت و یا پنبه‌گذارید به‌گوشم تا که رویش چو نبینم سخنش هم ننیوشم

... بامدادان که دریچهٔ صبح گشودند و کلید درهای بسته نمودند دیدمش سر

خویش گرفته و :اه مزایلت در پیش، روی در قدمش نهادم و به‌عذر قدومش بوسه‌ای چند بر سر و روی دادم. یکی از حریفان که محفل دوشینه را شاهد و قصهٔ ما جمع پریشان را مشاهد بود گفت بندهٔ مجرم را به‌عذر کدام خدمت رضاجویی؟ ... گفتم ای یار عزیز چگونه شکر چنین نعمت عظیم به‌جای نیارم که از بند چنان عذاب الیم رهائی یافتم» (ص ۱۱-۹ دیوان مجمر چاپ تهران) - و تأثیر بعضی فقرات و عبارات دیگر گلستان هم درین قطعهٔ مجمر مشهود است و برکسی که باگلستان آشنا باشد پوشیده نیست.



گلستان: ص ۸۲

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه می‌گذرد؟ گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات...

نظیر: مقایسه شود با این حکایت: «یکی از مشایخ با مریدی گفت روزت چگونه می‌گذرد؟ گفت بسیار بد، گفتش شکر کن که بد می‌گذرد اگر نمی‌گذشت چه می‌کردی؟» (پریشان ص ۶۸)



گلستان: ص ۸۸

... همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی با چراغ چه بینی؟.

نظیر: نابینایی در شب تاریک چراغی به‌دست و سبویی بردوش و در راهی می‌رفت فضولی در راه به‌او دچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست؟ نابینا بخندید که این چراغ نه از بهر خود است از برای چون تو کوردلان بی‌خرد است تا با من پهلو نزنند و سبویم نشکنند. (بهارستان جامی - روضهٔ ششم)



گلستان: ص ۱۰۰

رنجوری را گفتند دلت چه خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد:

نظیر: درویشی را گفتند از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم.

(پریشان ص ۱۴)

***

گلستان: ص ۱۲۴

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی‌گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر
وین شکم خیره سرپیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد به‌هیچ

در اینجا انسان به‌یاد این ابیات می‌افتد که هرچند از حیث نتیجه با گفتهٔ سعدی تفاوت دارد از جهت اسلوب بیان و جزئیات مضمون یکی است و بی‌شک از منبع الهامات سعدی گرفته شده است:

گر نبود خنگ مطلا لگام — زد بتوان بر قدم خویش گام
ور نبود مشربه از زرّ ناب — با دو کف دست توان خورد آب
ور نبود بر سر خوان آن و این — هم بتوان ساخت به‌نان جوین
ور نبود جامهٔ اطلس ترا — دلق کهن ساتر تن بس ترا
شانهٔ عاج ار نبود بهر ریش — شانه توان کرد به‌انگشت خویش
جمله که بینی همه دارد عوض — وز عوضش هست میسر غرض
آنچه ندارد عوض ای هوشیار — عمر عزیز است غنیمت شمار

(شیخ بهائی کلیات / ۵۵)

***

گلستان: ص ۱۲۹

امیدوار بود آدمی به‌خیر کسان — مرا به‌خیر تو امّید نیست شر مرسان

تمثل: این بیت را نمی‌دانم ازکجا نقل کرده‌ام، و پندارم که از ابن یمین است:

همین بس است که گویی ز خیر و شر با او   مرا به‌خیر تو امید نیست شر مرسان

***

گلستان: ص ۱۳۳

پارسایی را دیدم به‌محبت گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار... باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه رسید تا نفس خسیس غالب آمد... الخ.

نیز: یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح جایی خطرناک و موضع هلاک...

نظیر: گمان دارم جامی در حکایت ذیل به‌این دو حکایت، و بعضی حکایات دیگر ***گلستان*** نظر داشته است. می‌گوید: «درویشی به‌عشق جفا کیشی گرفتار شد بسر راهی می‌دوید و اشکی می‌ریخت و آهی می‌کشید... گفتند که معشوق تو همواره همخانهٔ مستان است و همخوابهٔ می‌پرستان. با درویشان یار نیست و با معتقدان جز بر سر انکار نی، طالب او همچو اویی باید. بهتر آن است که دامن ازو برچینی و پسِ کار خود بنشینی. درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت:

درد عشق است مرا بهره ز جانان، بخورم   غصه، گر زو دگری حسن تحمل بیند
او گلستان جمال است عجب نیست کز او   خارکش خار برد طالب گل گل چیند

(بهارستان روضهٔ پنجم)

و از مقایسهٔ این عبارات با کلام سعدی در باب عشق و جوانی کیست که در نیابد تفاوت میان سعدی و تقلیدکنندگانش، از زمین تا آسمان است.

***

گلستان: ص ۱۴۹

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال او بگفتند... بفرمودش تا حاضر آوردن و ملامت کردن گرفت... ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه... ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه‌فام... در نظرش حقیر آمد... مجنون به‌فراست به‌جای آورد گفت از دریچهٔ چشم مجنون بایستی نظاره کردن تا سرّ مشاهدهٔ او بر تو تجلّی کند. نظیر:

بـه‌مجنون گـفت روزی عـیب‌جویی **کـه پـیدا کـن بـه از لیـلی نکـوئی**
که لیلی گرچه در چشم تو حوری‌ست **به‌هر جزوی ز حسن وی قصوری‌ست**
ز حـرف عـیب‌جو مـجنون بـرآشـفت **در آن آشـفتگی خـندان شـد و گـفت**
اگـــر در دیـــدهٔ مـــجنون نشـینی **بـــغیر از خـــوبی لیـــلی نـــبینی**

(فرهاد و شیرین وحشی)

***

گلستان: ص ۱۵۹

زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آن که پیری.

نظیر:

گر جوان را تیر در پهلو بود **به‌که او را پیر در پهلو بـود**

(پریشان ص ۱۸)

آبان ماه ۱۳۳۴

***

سیاحت بید پای*

قطعه بسیار مشهوری در گلستان هست که در بیان همنشینی شعری از آن معروف‌تر در زبان فارسی نیست:

گِلی خوشبوی در حمّام روزی　　　رسید از دست محبوبی به‌دستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری　　　که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی ناچیز بودم　　　ولیکن مدتی با گُل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد　　　وگرنه من همان خاکم که هستم

اما همین مضمون در قطعه‌یی کهن از شاعر رومی به‌نام «فدر» (Phédrre) نیز آمده است با این فرق که شاعر رومی هم صورت و هم نتیجهٔ شعرش ازکلام سعدی جداست. اما مایهٔ الهام و زمینهٔ هر دو داستان یکی است:

«پیرزنی عنبرچه‌یی خالی در راه افتاده دید. عطری که در آن ظرف جای داشته بود هنوز رایحه‌یی لطیف از خود می‌پراکند. پیرزن با شوق و حرص آن را بوئیدن گرفت و بانگ برآورد: چه بوی دلاویزی! ازین بوی که باقی است پیداست چه گرانبها مایه‌یی را تو درون خویش می‌داشته‌یی!»

بوی لطیف آشنایی را که بین شعر سعدی باکلام «فدر» هست، هرکسی ذوقی و دماغی دارد می‌شنود، اما کیست که بتواند مدّعی شود سعدی چنین مضمونی را از یک شاعر رومی گرفته باشد؟

---

* نقل از کتاب: ***نه شرقی نه غربی، انسانی***

در حاشیهٔ بوستان سعدی*

در این روزها که یاران شیراز برای بزرگداشت شیخ اجل محفل آراسته‌اند، متأسفانه نالانی و بیماری‌ای که از چندی پیش مرا به‌بستر انداخته است، به‌من فرصت و امکان آن نمی‌دهد که تا در باب **بوستان** شیخ آنگونه که آن عزیزان درخواسته‌اند، بحثی جامع، هرچند موجز، ارمغان آن محفل کنم. از این رو برای آن که دعوت یاران را در حد توان خویش لبیک اجابت گفته باشم، پاره‌ای از تعلیقات خود راکه طی سالیان در حواشی چاپهای مختلف **بوستان** و **کلیات** شیخ جای جای یادداشت کرده‌ام، به‌همان صورت که هست در اینجا نقل می‌کنم.

این تعلیقات در اصل پاره‌ای مباحث انتقادی را هم شامل هست اما آنگونه مباحث را تا وقتی به‌هم نپیوندم نمی‌توانم نشر کنم، ناچار از آن میان به‌نقل برخی یادداشتها که شامل نظایر مضمونهای پاره‌ای ابیات شیخ یا احیاناً مآخذ آنها بنظر می‌رسد، در اینجا بسنده می‌کنم و بحث انتقادی در باب **بوستان** سعدی و حدود مآخذ و دایرهٔ نفوذ آن را به‌فرصتی مناسبتر می‌گذارم.

***

شنیدم که در وقت نزع روان — به‌هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

(باب اول / ۱۴)

---

* نقل از کتاب: ***دفتر ایام***

ابن‌الندیم در ضمن کتب مؤلفه در مواعظ و آداب و حکم از قدماء فرس و هند و عرب، کتابی را نام می‌برد به‌این عنوان: **کتاب عهد کسری انوشروان الی ابنه الذی یسمی عین البلاغه**، (الفهرست، طبع مصر / ۴۳۸). آیا از این کتاب یا منقولاتی از آن سعدی خبر داشته است و آنچه شیخ از زبان نوشیروان می‌گوید آیا مأخوذ از چنین اصلی است یا ابداع و ابتکار خود شیخ است؟

***

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شود از تو سیر
درشتی و نرمی به‌هم در بِهْ است — چو رگزن که جراح و مرهم نِهْ است

(باب اول / ۱۸)

آن کس که درست و به‌هنگام و برای مدتی محدود به‌کسی یا چیزی خشم بگیرد قابل ستایش است. اخلاق ارسطو: Aristotles, ***Ethics*** 1125b

***

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی به‌خواب...
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی — فرشته نباشد بدین نیکویی

(باب اول / ۲۴)

نظیر مضمون یا منشأ الهام:

ما اقبح الشیطان لکنه — لیس کما ینقش اویذکر

(ثعالبی، یتیمة‌الدهر ۲۴/۴)

***

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش مشتری...
قضا را درآمد یکی خشکسال — که شد بدر سیمای مردم هلال

(باب اول /۳۱)

منشأ این حکایت ظاهراً داستان مذکور در ***رسالهٔ قشیریه*** باشد که به‌موجب آن

وقتی این خلیفهٔ پارسا شنید که فرزندش انگشتری‌ای به‌هزار درهم خریداری کرده است به‌او فرمان داد تا انگشتری را بفروشد و با بهای آن هزار شکم را سیر دارد و به‌جای آن انگشتری‌ای به‌دو درم بخرد. (الرسالة‌القشیریه، طبع مصر /۷۰)

***

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ... که یاران فراموش کردند عشق...

(باب اول /۳۶)

مقایسه شود با حکایت مربوط به‌سبب توبهٔ شقیق بلخی که در ***رسالهٔ قشیریه*** آمده است: در باب آن بندهٔ درم خرید که در سال قحط خرم و خندان بود... الرسالة‌القشیریه /۱۳ همچنین با همان داستان در عطار، تذکرة‌الاولیاء ۱۹۷/۱.

***

شنیدم که یکهفته ابن السبیل ... نیامد به‌مهمانسرای خلیل

(باب دوم /۷۱)

مقایسه شود با حکایت شیخ عطار:

کافری پیش خلیل آمد فراز ... گفت نانی ده بدین صاحب نیاز...

مصیبت‌نامه ۶/۳۴، مقایسه شود نیز با قشیری، باب‌الفتوه، الرساله /۱۰۴.

***

شنیدم که بگریستی شیخ زار ... چو بشنیدی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت ... به‌گوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی ... مگر دیگران را رهایی بدی

(باب دوم، نسخهٔ حاشیه / ۷۵)

حکایت مذکور از شیخ شهاب‌الدین در اینجا یادآور کلام منسوب به‌بایزید است که در مناجاتی گفته است: خدایا اگر در سابق علم تو رفته است که کسی از خلق خویش را به‌آتش عذاب دهی مرا در آنجا چندان بزرگ گردانی که با وجود من دوزخ هیچ کس دیگر را در بر نتواندی گرفتن. کتاب النور، شطحات الصوفیه / ۱۱۵ مقایسه شود با:- کشف‌المحجوب / ۲-۲۴۱.

***

یکـی در بـیابان سگـی تشـنه یـافت　　　بـرون از رمـق در حـیاتش نـیافت
کـله دلو کـرد آن پسـندیده کـیش　　　چو حبل اندر آن بست دستار خویش...

(باب دوم / ۷۹)

اصل حکایت چنانکه از ظاهر کلام سعدی و از اینکه پیغمبر از حال مرد خبر می‌دهد برمی‌آید مأخوذ از حدیث است و با اندک اختلاف درکتب صوفیه و تفاسیر و بعضی منظومات اخلاقی هم آمده است. از این جمله است خبر مربوط به‌زنی بدکاره و شفقت کردنش بر سگ که موجب رحمت کردن خداوند در حق او شد در الهی نامهٔ عطار، خاتمه /۸، و در جوامع الحکایات عوفی قسم دوم /۲۴۸ مذکور است و در کشف‌الاسرار میبدی قصهٔ او بدین عبارت آمده است: در خبر است که آن شب که سید را به‌معراج بردند زنی را ازین زانیه‌ای شوریدهٔ دام دریده‌ای که در دنیا جز به‌معصیت مشغول نبودی در فردوس اعلی به‌نام آن زن درجات دید. گفت خداوندا به‌چه خدمت به‌این پایگه رسید؟ گفت روزی سگی را دید تشنه بر کنار چاهی بیفتاده و چاه را نه دلو بود و نه رسن، موزهٔ خویش از پای بکند و چادر در آن بست و آب برکشید و آن سگ را سیراب کرد. ما آن حال بر وی بگردانیدیم و به‌نام وی در علیین درجات برآراستیم. کشف الاسرار ۳۳۸/۱ نظیر آن، که با حکایت بوستان نزدیکتر می‌نماید روایتی است که از رونق المجالس ابوحفص عمربن الحسن النشابوری المعروف به‌سمرقندی منقول است و مربوط است به‌مردی گنهکار که موسی از خداوند سبب رحمت کردن وی را می‌پرسد و خداوند آن را به‌همین رحمت و شفقت وی در حق یک سگ تشنه منسوب می‌دارد. مقایسه شود با: صحیح بخاری، طبع کرهل ۲/۸-۷۷، سنن ابی‌داود، دهلی ۱۳۱۸، ۳۵۲/۱ در باب قصهٔ مذکور در الهی نامهٔ عطار و بعضی مآخذ و اطلاعات دیگر راجع به‌آن رجوع شود به:

H.Ritter, ***Das Meer der seele***, 1955/275, 663

***

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکبختی و مردانه‌رو
که شبلی ز حانوت گندم‌فروش — به‌ده برد انبان گندم به‌دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید — که سرگشته هرگوشه‌یی می‌دوید

(باب دوم / ۸۱)

نظیر حکایت را عطار دربارهٔ بایزید بسطامی نقل می‌کند: نقل است که چون از مکه می‌آمد به‌همدان رسید تخم معصفر خریده بود اندکی ازو به‌سر آمد بر خرقه بست چون به‌بسطام رسید یادش آمد خرقه بگشاد مورچه از آنجا به‌در آمد گفت ایشان را از جایگاه خویش آواره کردم برخاست و ایشان را به‌همدان برد آنجا که خانهٔ ایشان بود. تذکرةالاولیا، ۱۳۹/۱.

***

یکی روبهی دید بی‌دست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی به‌سر می‌برد — بدین دست و پای ازکجا می‌خورد
دریـن بود درویش شوریده‌رنگ — که شیری درآمد شغالی به‌چنگ

(باب دوم /۸۳)

نظیر حکایت با اختلافات جزئی در مآخذ دیگر و مخصوصاً درکتب صوفیه بسیار است. از آنجمله است: کشف المحجوب / ۲۴۲، شرح تعرف ۹۳/۲، عوارف المعارف /۱۱۰، مقایسه شود با: حکایت ذوالنون در ابن خلکان ۱/ ۲۸۰، و حکایت ابن بابشاد، در همانجا ۲/ ۲۰۰ و نیز در شرح حال شقیق بلخی در فوات‌الوفیات ۱/۶-۳۸۵.

***

شنیدم در ایام حاتم که بود — به‌خیل اندرش بادپایی چو دود...

(باب دوم /۸۵)

نظیر حکایت در باب تاج‌المعالی ابوعبدالله محمّدبن حسن‌بن جعفر از معاریف سادات حجاز نقل شده است، عمدةالطالب / ۱۱۳ قصهٔ حاتم و سلطان روم در مجانی‌الادب، ج اول هم از عقدالفرید نقل است و ظاهراً خلطی رفته باشد.

***

بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا

(باب دوم /۹۱)

نظیر از قول افلاطون: آن که حقیقت را دوست دارد بدی را با بدی پاسخ نمی‌دهد. Philebus,57-8

***

یکی خرده برشاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت...

(باب سوم /۱۱۱)

نظیر: سلطان محمود همایی دید که می‌پرید گفت بروید، همه لشکر، باشد که روز شما باشد. چپ و راست دویدند، ایاس را ندید گفت ایاس من نرفت باشد که سایهٔ همای بر او افتد. نظرکرد اسب ایاس را دید و ناله‌ای شنید و زاری، فرود آمد تا ببیند. دید زیر اسب درآمده سر برهنه کرده می‌زارد. گفت چه می‌کنی چرا نرفتی طلب سایهٔ همای (را)؟ گفت همای من تویی و سایهٔ تست سایه جهت سایهٔ تو طالبم ترا بگذارم آن را چه جویم؟ او را درکنارگرفت و سایهٔ او با سایهٔ او درآمیخت.

(مقالات شمس، نسخهٔ موزهٔ مولانا، عکسی ۶۲ آ)

مقایسه شود با حکایت کافور با اخشید: نظرالاخشید الی کافور یوماً و قدجئی بفیل و زرافه، فمال جمیع العبید والخدم بالصارم للفرجه، فلم تبرح عینه من عین‌الاخشید خوف ان یحتاج الیه و یدعوه و یکون مشتغلاً عنه.

(المغرب لابن سعید / ۴۷، به‌نقل از: منتزالحضارة ۲۴۸/۱)

همچنین مقایسه شود با: ***اسرارنامه*** باب سوم ۱/۷، و نیز قصهٔ کنیزی با هارون خلیفه، در ***قلیوبی***، ***النوادر***، قاهره ۱۳۱۴، شمارهٔ ۶. نیز رجوع شود به:

Ritter, H., *Das Meer der seele* /335

***

به‌زیر آمد از غرفه خلوت‌نشین به‌پایش درافتاد سر بر زمین

(باب چهارم /۱۲۵)

مقایسه شود با: انجیل لوقا ۱۴/۸ ـ ۱۰، یوحنا ۳۷/۶

***

سگــی پـای صـحرانشـینی گـزید به‌خشمی که زهرش ز دندان چکید

(باب چهارم /۱۳۴)

نظیر:

گر سگ بگزد ترا چه گویی تـو بـاز تـوانـیش گـزیدن؟

(عوفی، جوامع‌الحکایات، قسم دوم)

ایضاً: ابوالعباس ثعلب در پاسخ هجوی که مبرد از وی کرده بود از گفتهٔ عمروبن علا نقل کرده:

یشـتمنی عـبد بـنی مسـمع فصنت عنه النفس والعرضا

ولم اجــبه لاحــتقاری بـه من ذایعض الکلب ان عضا

(ریحانةالادب ۲۳۴/۱)

سگ او گــزید پــایم بــنمود بس جــفایم نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم

(کلیات شمس ۱۶۹۹۶/۴)

***

شنیدم که وقتی سـحرگاه عـید ز گــرمابه آمــد بـرون بـایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر فرو ریختند از سرایی بـه‌سر...

(باب چهارم /۱۲۳)

نظیر در احوال ابوعثمان حیری: نقل است که روزی می‌رفت یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند بوعثمان گفت هزار بار شکر می‌باید کرد که کسی که سزای آتش بود به‌خاکستر با او صلح کردند. (تذکرةالاولیاء ۵۸/۲)

***

کسی راه معروف کرخی بـجست که بنهاد معروفی از سر نـخست

شـنیدم کـه مـهمانش آمـد یکـی ز بـیماریش تـا بـه‌مرگ انـدکی...

(باب چهارم /۱۳۶)

نظیر حکایت در باب ابوطالب خزرج نقل است، مقایسه شود با روایت جامی نفحات /۲۴۸ همچنین در باب شیخ کبیر ابوعبدالله محمّدبن الخفیف آمده است و پیداست که مأخذ حکایت سعدی به‌احتمال قوی باید همین روایت باشد و عجب آنست که با وجود ارادت سعدی به‌شیخ کبیر و با آنکه داستان ظاهراً در احوال او مذکور بوده است سعدی آن را به‌معروف کرخی منسوب کرده باشد به‌هر حال در باب صورت قصه منسوب به‌ابوعبدالله خفیف، رجوع شود به: ***تذکرةالاولیاء*** ۱۳۰/۲

***

یکی بربطی در بغل داشت مست — به‌شب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم — برسنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست

(باب چهارم /۱۴۷)

مأخذ از قصهٔ بایزید بسطامی: نقل است که شیخ بسی در گورستان گشتی یک شب ازگورستان می‌آمد جوانی از بزرگ‌زادگان ولایت بربطی در دست می‌زد چون به‌بایزید رسید بایزید لاحول کرد جوان بر بط بر سر بایزید زد و سر بایزید و بربط هر دو بشکست... ***تذکرةالاولیاء*** ۱۴۴/۱

***

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

(باب پنجم /۱۵۸)

نظیر:

مگر دیوانه‌یی می‌شد به‌راهی — سر خر دید در پالیز گاهی

(اسرارنامه /۱۳۷)

***

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نَبْوَد ز من دوربین‌تر کسی

(باب پنجم / ۱۶۰)

مقایسه شود با قصهٔ سلیمان و هدهد در مثنوی ۱۲۰۲/۱ که در قصص الانبیاء ثعلبی، سندبادنامهٔ ظهیری، جوامع‌الحکایات عوفی، و کلیلهٔ منظوم قانعی هم نظیر آن هست. برای تفصیل رجوع شود به: فروزانفر، مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی /۱۶-۱۴

***

تو با دشمن نفس همخانه‌یی　　چه در بند پیکار بیگانه‌یی

(باب هفتم / ۱۷۷)

نظیر:

اروم انتصافی من رجال اباعد　　و نفسی اعدی لی من‌الناس اجمع

(دیوان شریف رضی /۵۰۵)

***

چو زن راه بازار گیرد بزن　　وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش　　سراویل کحلیش در مرد پوش

(باب هفتم /۱۹۳)

نظیر:

اعوذ بالله من ورهاء قائلةٍ　　للزوج انی الی الحمام احتاج

و همها فی امورِ لویتابعها　　کسری، علیها یشین الملک والتاج

(ابوالعلاء المعری، لزومیات)

***

پسر چون ز دَه برگذشتش سنین　　ز نامحرمان گو فراتر نشین

(باب هفتم / ۱۹۵)

نظیر:

اذا بلغ الولید لدیک عشراً　　فلایدخل علی الحرم الولید

(ابوالعلاءالمعری، لزومیات)

یکـــی بـــچهٔ گـــرگ مـــی‌پرورید چو پرورده شد خواجه برهم درید

(باب هفتم / ۲۳۲)

نظیر:

وکنتُ و عمرواً کالْمُسَمِّنِ کـلبه فـــخدّشه انـــیابُه واظـــافره

(تاریخ طبری ۲۳۸/۲)

***

آنچه تا اینجا نقل شد پاره‌ای از تعلیقات پراکنده‌ای بود که بر **بوستان** سعدی چاپ فروغی نوشته‌ام. بر سایر چاپهای بوستان هم تعلیقاتی از این گونه دارم. نقل اینهمه را باید به‌وقتی موکول کنم که شاید بتوانم چاپ انتقادی تازه‌ای از **کلیات** شیخ عرضه کنم، با تعلیقات وایضاحات. این اندیشه‌ای است که سالهاست در خاطر پرورده‌ام و با گرفتاریها و بیماریهایی که هست نمی‌دانم آیا هرگز فرصت اینگونه کاری را خواهم یافت یا نه؟

مشهد، تابستان ۱۳۵۰

گوته و ادبیات ایران*

گوته در «دیوان شرق و غرب» از این دو بیت سعدی نیز الهام گرفته:

پـر طـاووس در اوراق مـصاحف دیـدم   گفتم این مرتبه از قدر تو مـی‌بینم بـیش
گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد   هرکجا پای نهد دست نـدارنـدش پـیش

در این الهام شاعر آلمانی نشان می‌دهد مضامین شرقی را چگونه با نیروی ذوق و قریحهٔ خود تغییر می‌دهد و از منبع الهام خود الهام تازه و بدیعی می‌گیرد:

«روزی با اعجاب و شادی پر طاووس را در ورقهای قرآن
دیدم، گفتم ای ارزنده‌ترین موجود زمینی، درین جایگاه مقدّس
می‌توان عظمت خدا را در چیز کوچکی مشاهده کرد و دریافت که
آن که با یک نظر دنیا را فرو می‌گیرد مظهر نظر خود را اینجا قرار داده
و هر حقیقتی را چنان آراسته است که پادشاهان با دشواری
توانسته‌اند شکوه و زیبائی مرغی را که این پر از اوست تقلید
نمایند. با تواضع و شرم از این افتخار بهره‌مند شو تا شایسته
عبادتگاه باشی»

گوته کتاب خود را با ترجمهٔ این دو بیت سعدی ختم می‌کند:

ما نصیحت بجای خود کـردیم   روزگـاری دریـن بسـر بـردیم
گر نیاید به‌گـوش رغـبت کس   بـر رسـولان پـیام بـاشد و بس

---

* نقل از کتاب: *دفتر ایام*.

تعلیقات

استاد عبدالحسین زرین‌کوب (رحمةالله علیه) در تحریر یادداشتهایی که بر آثار سعدی مرقوم داشته‌اند، جای جای اشارهٔ مستقیم به‌ابیات یا نوشته‌های سعدی فرموده‌اند.

ناظم یادداشتها، آن ابیات و نوشته‌ها را از کلیات سعدی استخراج کرده است که ذیلاً برای سهولت مراجعه و دسترسی خوانندگان، با اشاره به‌صفحه و سطر درج می‌نماید.

این مطالب از «***کلیات سعدی***، به‌کوشش کمال اجتماعی جندقی، چاپ انتشارات سخن، سال ۱۳۷۷ خورشیدی، ۱۰۷۲ ص» ـ استخراج شده است.

***

ص ۲۲ س ۱۴ تا ۲۰ ـ اشارهٔ استاد زرین‌کوب به‌ابیاتی از غزل سعدی است به‌مطلع:

من از آن روز که در بندِ توام آزادم　　　پادشاهم که به‌دستِ تو اسیر افتادم

بدین شرح:

ظاهر آن است که با سابقهٔ حکمِ ازل　　　جهد سودی نکند، تن به‌قضا در دادم

ور تحمّل نکنم جورِ زمان را چه کنم　　　داوری نیست که از وی بستاند دادم

دلم از صحبتِ شیراز بکلّی بگرفت　　　وقتِ آن است که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریادِ من آنجا برسد　　　عجب ار صاحبِ دیوان برسد فریادم

سعدیا حُبِّ وطن گرچه حدیثی است صحیح — نتوان مُرد به‌سختی که من آنجا زادم

(کلیات، ص ۴۹۳)

ص ۲۴ تا ۴۵ ـ این صفحات شامل فصلی است تحت عنوان «بازگشت به‌شیراز»، نیز در جای جای دیگر کتاب استاد اشاره به‌شعری از سعدی فرموده‌اند تحت همین عنوان (مثلاً صفحه ۴۸ سطر ۱۵ تا ۲۲). این شعر که جزو قصاید سعدی مضبوط است، ذیلاً از نظر خوانندگان می‌گذرد.

سعدی اینک به‌قدم رفت و به‌سر باز آمد — مفتیِ ملّتِ اصحابِ نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودازدهٔ بادِ بهار — عاشقِ نغمهٔ مرغانِ سحر باز آمد
تا نپنداری کآشفتگی از سر بنهاد — تا نگویی که ز مستی به‌خبر باز آمد
دلِ بی‌خویشتن و خاطرِ شورانگیزش — همچنان یاوگی و تن به‌حضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد — تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز برِ سیلابِ غم عشق گریخت — عالَمی گشت و به‌گردابِ خطر باز آمد
تا بدانی که به‌دل نقطهٔ پابرجا بود — که چو پرگار بگردید و به‌سر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدارِ عزیزان می‌بود — گوییا آبِ حیاتش به‌جگر باز آمد
خاکِ شیراز همیشه گُلِ خوشبوی دهد — لاجرم بلبلِ خوشگویِ دگر باز آمد
پایِ دیوانگیش برد و سرِشوق آورد — منزلت بین که به‌پا رفت و به‌سر باز آمد
میلش از شام به‌شیراز به‌خسرو مانست — که به‌اندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
جرمناک است، ملامت مکنیدش که کریم — بر گنهکار نگیرد چو ز در باز آمد
چه ستم کو نکشید از شبِ دیجورِ فراق — تا بدین روز که شبهایِ قمر باز آمد
بلعجب بود که روزی به‌مرادی برسید — فلکِ خیره کُش از جور مگر باز آمد؟
دخترِ بکرِ ضمیرش به‌یتیمی پس از این — جورِ بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیلهٔ اوست — خاصه اکنون که به‌دریایِ گهر باز آمد
چون مسلّم نشدش مُلک هنر، چاره ندید — به‌گدایی به‌درِ اهلِ هنر باز آمد

(کلیات، ص ۶۷۳)

ص ۲۷ س ۱۰ تا ۲۴ ـ ملاقات سعدی دربازگشت به‌شیراز با دوست پهلوانی که قبل از جنگ تتر با او دیدار کرده بود و... این حکایت که سعدی آن را در بوستان به‌نظم آورده چنین است:

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ‌آور و شوخ و عیّار بود
مدامش به‌خون دست و خنجر خضاب | برآتش دلِ خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولادِ پیکانْش آتش نجَست
دلاور به‌سرپنجهٔ گاو زور | ز هولش به‌شیران درافتاد شور
به‌دعوی چنان ناوک انداختی | که عَذرا به‌هریک یک انداختی
چنان خار در گُل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهایِ زَفت
نزد تارَکِ جنگجویی به‌خشت | که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روزِ ملخ در نبرد | به‌کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بُدی تاختن | امانش ندادی به‌تیغ آختن
پلنگانش از زورِ سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغزِ شیر
گرفتی کمربندِ جنگ‌آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بُقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به‌شام | خوش آمد در آن خاکِ پاکم مُقام
مَعَ القصّه چندی ببودم مقیم | به‌رنج و به‌راحت به‌امید و بیم
دگر پُر شد از شام پیمانه‌ام | کشید آرزومندیِ خانه‌ام
قضا را چنان اتّفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد به‌اندیشه‌ام | به‌دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریشِ دیرینه‌ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دستِ مرد
به‌دیدارِ وی در سپاهان شدم | به‌مهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردشِ دهر، پیر | خدنگش کمان، ارغوانش زَریر
چو کوهِ سپیدش سر از برفِ موی | دوان آبش از برفِ پیری به‌روی
فلک دستِ قوّت بر او یافته | سرِ دستِ مردیش برتافته
به‌در کرده گیتی غرور از سرش | سرِ ناتوانی به‌زانو برش
بدو گفتم: «ای سروَرِ شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟»
بخندید «کز روزِ جنگِ تَتَر | به‌در کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته عَلَمها چو آتش در آن
برانگیختم گَردِ هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهوّر چه سود؟
من آنم که چون حمله آوردمی | به‌رُمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گِردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریقِ گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مِغفر و جَوشَنم | چو یاری نکرد اخترِ روشنم
کلیدِ ظفر چون نباشد به‌دست | به‌بازو درِ فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ‌افکن پیل زور | در آهن سرِ مرد و سمِّ ستور
همان دم که دیدیم گَردِ سپاه | زِرِه جامه کردیم و مِغفَر کلاه
چو ابر اسبِ تازی برانگیختیم | چو باران بَلارَک فرو ریختیم
دو لشکر به‌هم برزدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدنِ تیر همچون تگرگ | به‌هرگوشه برخاست طوفانِ مرگ
به‌صیدِ هِزبرانِ پرخاش ساز | کمند اژدهایِ دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گَردِ کبود | چو انجم در او برقِ شمشیر و خود
سوارانِ دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
به‌تیر و سنان موی بشکافتیم | چو دولت نبُد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهدِ مرد؟ | چو بازویِ توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کُند آوران کُند بود | که کین‌آوری ز اخترِ تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خَفتان به‌خون

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای — فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
به‌نامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد به‌شَست
کسان را نشد ناوَک اندر حریر — که گفتم بدوزند سِندان به‌تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیشِ تیرِ قضا هیچ بود.»

ص ۴۳ تا س ۶ تا ۱۵ ـ اشاره به‌حکایتی از بوستان دارد که:

همی یادم آید ز عهدِ صِغَر — که عیدی برون آمدم با پدر
به‌بازیچه مشغولِ مردم شدم — در آشوبِ خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که «ای شوخ‌چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار!»

(کلیات، ص ۳۱۴ و ۳۱۵)

ص ۴۳ س ۱۶ تا ۲۴ و ص ۴۴ س ۱ و ۲ ـ اشاره به‌حکایتی ازگلستان دارد. چنین: یاد دارم که در عهدِ طفولیت متعبّد بودم و شب‌خیز و مولَعِ زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمة‌الله علیه نشسته بودم و شب دیده بر هم نبسته و مصحَفِ عزیز در کنارگرفته و طایفه‌ای گِردِ ما خفته. پدر را گفتم: از اینها خود یکی سر بر نمی‌دارد که دو رکعتی بگزارد، چنان خوابِ غفلت برده‌اند که گویی نخفته که مرده‌اند! گفت: جانِ پدر، تو نیز اگر بخفتی بِهْ از آن که در پوستین خلق افتی!

نبیند مدّعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشمِ خدا بینی ببخشد — نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

(کلیات، ص ۴۱)

ص ۴۴ س ۱۴ تا ۱۶ ـ اشاره به‌حکایتی از گلستان است که:

وقتی به‌جهلِ جوانی بانگ بر مادر زدم. دل آزرده به‌کنجی نشست و گریان همی گفت: مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی به‌فرزندِ خویش | چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن
گر از عهدِ خردیت یادآمدی | که بیچاره بودی در آغوشِ من
نگردی در این روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

(کلیات، ص ۱۰۳)

ص ۴۴ س ۱۷ تا ۲۰ ـ به‌حکایتی از بوستان اشاره دارد که:

جوانی سر از رایِ مادر بتافت | دلِ دردمندش به‌آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که «ای سست مهرِ فراموش عهد!
نه گریان و درمانده بودی و خُرد | که شبها ز دستِ تو خوابم نبرد؟
تو آن کودکِ از مگس رنجه‌ای | که امروز سالار و سرپنجه‌ای
به‌حالی شوی باز در قعرِ گور | که نتوانی از خویشتن دفعِ مور.»

(کلیات، ص ۲۹۳)

ص ۴۶ س ۵ و ص ۷۰ س ۳ و ۴ ـ تاریخ تصنیف یا اتمام بوستان:

به‌روزِ همایون و سالِ سعید | به‌تاریخِ فرّخ میانِ دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پُر دُر شد این نامبُردار گنج

(کلیات، ص ۱۴۵)

ص ۴۸ س ۲۳ ـ اشاره به‌هفتادسالگی مستفاد از این بیت است:

بیا ای که عمرت به‌هفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت

ص ۵۷ س ۵ تا ۹ ـ قطعهٔ کوتاهی که سعدی دربارهٔ خرمای به‌طرح سروده و به‌شحنه فرستاده است چنین است:

هرچیز کزان بتر نباشد | از مصلحتی به‌در نباشد
شرّی که به‌خیر بازگردد | آن خیر بود که شر نباشد

احــوالِ بـرادرم شـنیدی / فی‌الجمله تو را خبر نباشد
خـرمایِ بـه‌طرح داده بـودند / جـرمِ بـد ازیـن بـتر نـباشد
اطـفال و کسـان و هـم‌رفیقان / خــرما بـخورند و زر نـباشد
آن گه چه محصّلی فـرستی؟ / تـرکی کـه ازو بـتر نـباشد
چندان بزنندش ای خـداونـد / کـزخـانه رهش بـه‌در نـباشد
خرمایِ به‌طرح اگـر بـبخشد / از اهـلِ کـرم هـدر نـباشد
تـا قـوّتِ صـبر بـود کـردیم / دیگو چـه کـنیم اگـر نـباشد
آیـینِ وفـا و مـهربانی / در شـهرِ شـما مگـر نباشد
در فارس چنین نمک نـدیدم / در مصر چنین شکـر نـباشد
هر شب برود ز چشمِ سعدی / صد قطره که جز گـهر نـباشد
ما از سرِ مهر بـا تـو گـفتیم / باشد کـه کسـی خـبر نـباشد

(کلیات، ص ۸۳۱)

ص ۶۰ سطر ۱۰ تا ۱۳ ـ اشاره به‌حکایتی است از باب سوم گلستان:

بازرگانی دویست اشتر بار داشت گرانمایه و چهل بندهٔ خدمتکار. شبی در جزیرهٔ کیش مرا به‌حجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید ازسخنهایِ پریشان گفتن که فلان انبازم به‌ترکستان است و فلان بضاعت به‌هندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین. گاه گفتی: خاطرِ اسکندریه دارم که هـوایـی خـوش است. باز گفتی نه که دریایِ مغرب مشوّش است.

سعدیا سفری دیگر در پیش است، اگر کرده شود بقیّتِ عمر به گوشه‌ای بنشینم. گفتم: آن کدام است؟ گفت: گوگردِ پارسی خواهم به‌چین بردن که شنیدم قـیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی به‌روم و دیبایِ رومی به‌هند و فولادِ هندی به‌حلب و آبگینهٔ حلبی به‌یمن و بُرد یمانی به‌پارس. و از آن پس بترکِ تجارت کنم و به‌دکانی بنشینم.

انصاف ازین مالیخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقتِ گفتنش نماند. گفت:

سعدیا تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده. گفتم:

آن شنیده‌ستی که وقتی تاجری — در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت چشمِ کور دنیادار را — یا قناعت پرکند یا خاکِ گور

(کلیات، ص ۶۹)

ص ۶۲ سطر آخر و ص ۶۳ سطر اوّل و ص ۶۶ س ۳ تا ۶.

سالی سلطان خوارزمشاه با خطا از برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به‌جامعِ کاشغر درآمدم، پسری را دیدم در خوبی به‌غایتِ اعتدال و نهایتِ جمال، چنان‌که در امثالِ او گویند:

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی به‌چنین شکل و خوی و قدّ و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدّمهٔ نحوِ زمخشری در دست و همی خواند: ضَرَبَ زَيْدٌ عَمْرواً. گفتم: ای پسر، خوارزمشاه و خطا صلح کردند، زید و عمرو را هنوز خصومت است؟ بخندید و مولدم پرسید. گفتم: خاکِ شیراز. گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:

بَلیتُ بنحویٍّ یَصُولُ مُغاضِباً — عَلَیَّ کَزَیدٍ فی مُقابَلِهِ العَمرو

عَلیٰ جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَأسَهُ — وَ هَل یَستَقیمُ الرَّفعُ مِنْ عامِلِ الجرّ[1]

لختی به‌اندیشه فرو رفت و گفت: غالبِ اشعارِ او درین زمین به‌زبان پارسی است، اگر بگویی به‌فهم نزدیکتر باشد، کَلِّمِ النّاسَ عَلیٰ قدرِ عُقُولِهِم. گفتم:

طبعِ تو را تا هوسِ نحو کرد — صورت صبر از دلِ ما محو کرد

ای دلِ عشّاق به‌دامِ تو صید — ما به‌تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمّم شد، کسی از کاروانش گفته بود که فلان سعدی است. دوان آمد و تلطّف کرد و تأسّف خورد که چندین روز چرا نگفتی تا شکرِ قدوم بزرگان را به‌خدمت میان بستمی؟ گفتم: با وجودت ز من آواز نیاید که منم. گفتا: چه

---

۱. به‌شخصی نحوی دچار شدم که با خشم به‌من حمله می‌آورد، گویی زید در مقابلهٔ عمرو /دامن‌کشان (جر ذیلٍ) می‌رفت و سرِ خود را بلند نمی‌کرد (رفع رأسه). آیا رفع از عاملِ جر شایسته است.

شود درین بقعه چند روز برآسایی تا از خدمت مستفید گردیم؟ گفتم: نتوانم به‌حکمِ آنکه:

بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا به‌غاری
چرا، گفتم، به‌شهر اندر نیایی؟ — که باری بند از دل برگشایی
بگفت: آنجا پری‌رویانِ نغزند — چو گِل بسیار شد، پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن به‌رویِ دوست چه سود — هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداعِ یاران کرد — روی ازین نیمه سرخ و زان رو زرد

***

اِن لَمْ اَمُتْ یَومَ الوَداعِ تَأَسّفاً — لا تَحْسَبونی فی المَوَدَّةِ مُنصِفاً(۱)

(کلیات، ص ۹۳)

ص ۶۳ سطر ۲۳ ـ در باب سفر به‌سومنات و ماجرای بت و برهمن در بوستان، باب هشتم، حکایتی است بدین شرح:

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصّع چو در جاهلیّت مَنات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هَر ناحیت کاروانها روان — به‌دیدارِ آن صورتِ بی‌روان
طمع کرده رایانِ چین و چگل — چو سعدی وفا زان بتِ سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان — تضرّع‌کنان پیشِ آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشفِ آن ماجرا — که «حَیّی جمادی پرستد چرا؟»
مُغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود
به‌نرمی بپرسیدم: «ای بَرهمَن — عجب دارم از کارِ این بُقعه من
که مدهوشِ این ناتوان پیکرند — مُقیّد به‌چاهِ ضَلالت درند
نه نیروی دستش، نه رفتارِ پای — ورش بفکنی برنخیزد ز جای

---

۱. اگر روزِ بدرود از اندوه نمیرم، مرا در دوستی با انصاف به‌حساب نیاورید.

نبینی که چشمانش از کهرباست؟ وفا جستن از سنگ‌چشمان خطاست!»
براین گفتم آن دوست دشمن گرفت چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مُغان را خبر کرد و پیرانِ دیر ندیدم در آن انجمن رویِ خیر
فتادند گبرانِ پازند خوان چو سگ در من از بهرِ آن استخوان
چو آن راهِ کژ پیششان راست بود رهِ راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است به‌نزدیکِ بی‌دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به‌کین اندر است سلامت به‌تسلیم و لین اندر است
مِهین برهمن را ستودم بلند که «ای پیرِ تفسیرِ استا و زَند
مرا نیز با نقشِ این بُت خوش است که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوکِ این محضرم عن‌قریب بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزینِ این رُقعه‌ام نصیحت‌گرِ شاهِ این بقعه‌ام
چه معنی است در صورتِ این صنم؟ که اوّل پرستندگانش منم
عبادت به‌تقلید، گمراهی است خُنُک رهروی را که آگاهی است.»
برهمن ز شادی برافروخت روی پسندید و گفت: «ای پسندیده‌گوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل به‌منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست برآرد به‌یزدانِ دادار دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش که فردا شود سرِّ این برتو فاش.»
شب آنجا ببودم به‌فرمانِ پیر چو بیژن به‌چاهِ بلا در اسیر
شبی همچو روزِ قیامت دراز مُغان گردِ من بی‌وضو در نماز
کشیشانِ هرگز نیازرده آب بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم که بُردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قیدِ غم مبتلا یکم دست بردل، یکی بردعا

که ناگه دُهُل زن فرو کوفت کوس　　بخواند از فضایِ برهمن خروس
خطیبِ سیه‌پوشِ شب بی‌خلاف　　برآهخت شمشیرِ شب از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته　　به‌یک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطّهٔ زنگبار　　ز یک گوشه ناگه درآمد تَتار
مغانِ تبه رایِ ناشسته روی　　به‌دیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند　　در آن بتکده جایِ در زن نماند
من از غصّه رنجور و از خواب مست　　که ناگاه تمثال برداشت دست
به‌یکبار از ایشان برآمد خروش　　تو گفتی که دریا برآمد به‌جوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن　　برهمن نگه کرد خندان به‌من
که «دانم تو را بیش مشکل نماند　　حقیقت عیان گشت و باطل نماند.»
چو دیدم که جهل اندر او محکم است　　خیالِ محال اندر او مُدْغَم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت　　که حق ز اهلِ باطل بباید نهفت
چو بینی زَبَر دست را زورِ دست　　نه مردی بوَد پنجهٔ خود شکست
زمانی به‌سالوس گریان شدم　　که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
به‌گریه دلِ کافران کرد میل　　عجب نیست سنگ ار بگردد به‌سیل
دویدند خدمت‌کنان سویِ من　　به‌عزّت گرفتند بازویِ من
شدم عذرگویان برِ شخصِ عاج　　به‌کرسیِّ زر کوفت بر تختِ ساج
بُتک را یکی بوسه دادم به‌دست　　که لعنت براو باد و بر بت‌پرست
به‌تقلید کافر شدم روز چند　　برهمن شدم در مقالاتِ زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین　　نگنجیدم از خرّمی در زمین
دَرِ دیر محکم ببستم شبی　　دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیرِ تخت و زَبَر　　یکی پرده دیدم مُکَلَّل به‌زر
پسِ پرده مَطرانی آذرپرست　　مجاور، سرِ ریسمانی به‌دست
به‌فورم در آن حال معلوم شد　　چو داود کآهن براو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان　　برآرد صَنَم دست، فریادخوان

برهمَن شد از روی من شرمسار
که شُنعَت بود بخیه بر رویِ کار

بتازید و من در پیَش تاختم
نگونش به‌چاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند، کند سعی در خونِ من

پسندد که از من برآید دَمار
مبادا که سرّش کنم آشکار

چو از کارِ مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر
نخواهد تو را زندگانی دگر

وگر سر به‌خدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرّد سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتیّ و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم به‌سنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

(کلیات، ص ۲۹۹ تا ۳۰۲)

ص ۷۰ سطر آخر: حکایاتی از بوستان که بوی بلاد عرب می‌دهد:

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام...

(کلیات، ص ۲۴۳)

چنان قحطسالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق...

(ص ۱۶۶)

به‌شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد...

(ص ۲۲۴)

و نیز در گلستان به‌همچنین حکایاتی بوی بلاد عرب می‌دهد، من‌جمله:

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای وعظ همی گفتم با جماعتی افسرده دل...

(ص ۴۲)

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور، به‌جامع دمشق درآمد و... (ص ۴۱)

ص ۷۱ س ۱۰ تا ۱۸ و ص ۷۴ س ۹ تا ۱۲ ـ دربارهٔ بوستان و بازگشت به‌شیراز و سبب نظم کتاب و عنوان ابواب دهگانهٔ بوستان و... اشاراتی شده است. که گفتهٔ سعدی چنین است:

در اقصایِ عالم بگشتم بسی — به‌سر بردم ایّام با هر کسی
تَمتُّع به‌هر گوشه‌ای یافتم — ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم، که رحمت برین خاک باد
تَوَلّای مردانِ این پاک‌بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم ز آن همه بوستان — تهیدست رفتن سویِ دوستان
به‌دل گفتم از مصر قند آورند — برِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهایِ شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم به‌صورت خورند — که اربابِ معنی به‌کاغذ برند
چو این کاخِ دولت بپرداختم — براو دَه دَر از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای — نگهبانیِ خلق و ترسِ خدای
دوم بابِ احسان نهادم اساس — که مُنعم کند فضلِ حق را سپس
سوم بابِ عشق است و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود به‌زور
چهارم تواضع، رضا پنجمین — ششم ذکر مردِ قناعت گزین
به‌هفتم دَر از عالَمِ تربیت — به‌هشتم دَر از شکر بر عافیت
نُهم بابِ توبه‌ست و راهِ صواب — دَهُم در مناجات و ختمِ کتاب
به‌روزِ همایون و سالِ سعید — به‌تاریخِ فرّخ میانِ دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پُر دُر شد این نامبُردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت به‌زانو سرم
که در بحرِ لؤلؤ، صدف نیز هست — درختِ بلند است در باغ و پست
الا ای خردمندِ پاکیزه‌خوی — خردمند نشنیده‌ام عیب‌جوی

قبا گر حریر است وگر پرنیان — به‌ناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کَرَم کارفرما و حشوم بپوش
ننازم به‌سرمایهٔ فضلِ خویش — به‌دریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روزِ امّید و بیم — بَدان را به‌نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیَم در سخُن — به‌خُلقِ جهان‌آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — به‌مردی که دست از تعنّت بدار
همانا که در فارس انشایِ من — چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگِ دُهُل هولم از دور بود — به‌غیبت درم عیب مستور بود
گُل آورد سعدی سویِ بوستان — به‌شوخیّ و فلفل به‌هندوستان
چو خرما به‌شیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

(کلیات، ص ۱۴۵ و ۱۴۶)

ص ۷۳ س ۱۱ و ۱۲ ـ دربارهٔ آوردن نامِ فردوسی در بوستان و تضمین شعر او:

درونِ پراکندگان جمع دار — که جمعیّتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت برآن تربت پاک باد:
«میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جانِ شیرین خوش است»
«سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل»

(کلیات، ص ۱۹۹)

ص ۷۵ س ۱ تا ۶ ـ باب اول بوستان، با نقل سخنان انوشیروان و نصایح او به‌فرزندش هرمز چنین آغاز می‌شود:

شنیدم که در وقتِ نزع روان — به‌هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بندِ آسایش خویش باش...

ص ۷۵ س ۱۳ ـ نام اتابک ابوبکر در بوستان به‌صراحت چنین آمده است:

چنین پادشاهان که دین‌پرورند / به‌بازوی دین گویِ دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعد است و بس...

(کلیات، ص ۱۵۹)

بحمدالله این سیرت و راهِ راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامتِ مهوشان

(کلیات، ص ۱۶۳)

ص ۷۵ س ۱۴ ـ آنجا که در بوستان به‌کنایه اشاره به‌اتابک ابوبکر دارد چنین است:

تو را عادت ـ ای پادشه ـ حق روی است / دلِ مردِ حقگوی از اینجا قوی است...
تو هم پاسبانی به‌انصاف و داد / که حفظِ خدا پاسبانِ تو باد
تو را نیست منّت ز رویِ قیاس / خداوند را مَنّ و فضل و سپاس
که در کارِ خیرت به‌خدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطّل گذاشت...

(کلیات، ص ۱۸۳)

ص ۷۸ س ۱۳ تا ۱۶ ـ چند بیت زیر شاهد بیان است:

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به‌صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت:
«از آن گه که یارم کس خویش خواند / دگر با کَسَم آشنایی نماند
به‌حقّش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود.»

(کلیات، ص ۲۱۶)

ص ۷۸ سطر ۱۸ و ۱۹ ـ حکایت خلیل‌الله و پیر آذرپرست شاهد مثال است:

شنیدم که یک هفته ابن‌السّبیل / نیامد به‌مهمانسرایِ خلیل
ز فرخنده‌خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطرافِ وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برفِ پیری سپید
به‌دلداریش مرحبایی بگفت / به‌رسمِ کریمان صلایی بگفت
که «ای چشمهایِ مرا مردمک / یکی مردمی کن به‌نان و نمک.»
«نعم» گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش، علیه‌السّلام
رقیبانِ مهمانسرایِ خلیل / به‌عزّت نشاندند پیرِ ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی به‌سمع
چنین گفتش «ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نامِ خداوندِ روزی بری؟»
بگفتا: «نگیرم طریقی به‌دست / که نشنیدم از پیرِ آذرپرست.»
بدانست پیغمبرِ نیک‌فال / که گبر است پیرِ تبه بوده حال
به‌خواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیشِ پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / به‌هیبت ملامت کنان «کای خلیل!
منش داده صد سال روزی و جان / تو را نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌بَرَد پیشِ آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دستِ جود؟»

(کلیات، ص ۱۹۱ و ۱۹۲)

ص ۷۹ س ۱ ـ چند بیت ابتدای باب چهارم بوستان در تواضع، چنین است:

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به‌بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی / از آن دیو کردند، از این آدمی...

(کلیات، ص ۲۳۰)